کرگدن

شماره چهل و دوم/ ۳۴۲۱
سه‌شنبه/ ۱ دی ۱۳۹۴
به همراه کرگدن پریم
و کرگدن‌زگوند
ضمیمه هفتگی روزنامه
جد و هزل درباره فرهنگ و هنر
و اجتماع و کمی سیاست

با آثار و داستان‌هایی از:
داوود غفارزادگان/ غلامرضا امامی/ هارون یشایایی
نفیسه مرشدزاده/ ترانه یلدا/ فریدون مجلسی/ سید احمد محیط طباطبایی
احمد طالبی‌نژاد/ بهروز غریب‌پور/ اسدالله امرایی/ محسن باغبان
مهسا ملک‌مرزبان/ نیلوفر لاری‌پور/ بهاءالدین مرشدی/ شرمین نادری
سیداکبر میرجعفری/ کاوه فولادی‌نسب/ علی کرمی/ رامبد خانلری
آرام روانشاد/ آسیه مرادی آهنی/ مهدی فرجی/ سارا سالار
یاسر نوروزی/ حامد اسماعیلیون و...

قصه‌های از قند شیرین‌تر
ویژه‌نامه‌ای برای قصه و داستان یا
بشنوید ای دوستان این داستان

قصه‌هایی که مادرم به من آموخت
گفت‌و گو با جمال میرصادقی
درباره نیاز انسان به قصه و داستان

حبیبه برایم قصه می گفت
گفت‌وگو با محمدرحیم اخوت
درباره داستان و داستان‌نویسی

حلقه کرگدنیه
یک داستان واقعیِ واقعی

بسم‌الله الرحمن الرحیم / حسن مطلع

بار دیگر ما به قصه آمدیم
ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست
ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وییم
ور به بیداری به دستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ‌هیچ
...
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای‌ست
معنی اندر وی مثال دانه‌ای‌ست
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

مولانا جلال‌الدین/ مثنوی معنوی

شماره چهل و دوم
ضمیمه هفتگی روزنامه اعتماد

درباره فرهنگ و هنر و اجتماع و کمی سیاست
۳۴۲۱/ سه‌شنبه ۱ دی‌ماه ۱۳۹۴

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: الیاس حضرتی
سردبیر: سیدعلی میرفتاح

با سپاس ویژه از
بهروز بهزادی، حجت طهماسبی

همکاران: حامد یعقوبی، محبوبه حقیقی
مجید جدیدی، نسیم عرب‌امیری
شرمین نادری، ساناز اعتمادی، نازنین متین‌نیا
سیده المیرا حسینی، عاطفه مرآتی، لاله غزالی

طراح گرافیک: بهمن طالبی‌نژاد
تصویرگران: احسان غلامی/ ترلان تبار
عکس: امیر جدیدی

www.kargadan.net
www.facebook.com/pages/Kargadan-کرگدن
kargadannameh@gmail.com

قصه‌های از قند شیرین‌تر

شیخ ما، سعدی شیرازی، دریغش می‌آید که از سفرهای دور و درازش و از بوستان‌های مصفایی که رفته، تهیدست سوی دوستانش برگردد. «به دل گفتم از مصر قند آورند/ بر دوستان ارمغانی برند/ مرا گر تهی بود از آن قند دست/ سخن‌های شیرین‌تر از قند هست». از قند شیرین‌تر؟ به تعبیر بلند خودش «نه قندی که مردم به صورت خورند/ که ارباب معنی به کاغذ برند». ارباب معنی در پی چه کاغذی هستند و از مسافر چه چیز طلب می‌کنند؟

عموم مردم از هدیه کتاب بیزارند. در عروسی‌ها و جشن تولدها به کسی که کتاب «چشم‌روشنی» بیاورد به چشم بد نگاه می‌کنند. ساعت دیواری و پتو پلنگی و کاسه‌بشقاب در چشم مردم ارج و قربی به مراتب بیش از کتاب دارند. کتاب- حتی کتاب‌های گران- در چشم مردم خفیف است و جای کادو را نمی‌گیرد. کتاب که سهل است؛ اگر رفیقی بگوید به جای هدیه نامه‌ای، قصه‌ای، حکایتی، سفرنامه‌ای، چیزی نوشته تحویلش نمی‌گیریم و محلش نمی‌گذاریم. از مسافر شیراز توقع مسقطی داریم، از مسافر یزد پشمک و باقلوا می‌خواهیم و از مسافر اصفهان گز و صنایع‌دستی طلب می‌کنیم. چه‌بسا همدوره‌ها و فامیل سعدی هم متوقع بودند که او برایشان کاسه چینی و آبگینه حلب و فولاد هندی و برد یمانی ارمغان بیاورد. متوقع بودند که از دست شیخ مصلح‌الدینشان قند مصری بگیرند و به چشم بکشند. اما سعدی چیزی گرانبهاتر و ارجمندتر و ماندنی‌تر و شیرین‌تر برایشان آورد. او حکایات و قصه‌ها و تعابیری به شیراز برد که بدیل و نظیر نداشتند؛ هنوز هم ندارند. اگر شیراز شیراز شده و آوازه‌اش در جهان پیچیده، دلیل اصلی‌اش همین گلستان و بوستان سعدی است که شیخِ ما به نام همشهریانش سند زده است.

کاخ‌ها هر چقدر هم که باشکوه باشند، روزی به ویرانه تبدیل می‌شوند. همه عمارت‌ها را گذر زمان خراب می‌کند و از بین می‌برد. با این حال شاعر خردمند توس، حکیم ابوالقاسم فردوسی، کاخی ساخت که فرو نریزد و از باد و باران گزند نبیند. دهقان خراسانی نه‌تنها داستان‌های اساطیری و تاریخ ایران‌زمین را همیشگی کرد بلکه دوام نام بلندش را بر جریده عالم ثبت کرد. تا دنیا دنیاست، ما داستان‌های شاهنامه را می‌خوانیم و به روان سراینده‌اش درود می‌فرستیم.

مولانا جلال‌الدین محمد فقیه است. در دیگر علوم زمانه نیز سرآمد است. هم بهترین استادان معرفت را دیده، هم بهترین شاگردان عارف‌پیشه را تربیت کرده. در وعظ کسی به پایش نمی‌رسد. در عرفان نظری هم همتا ندارد. او مراد گروه کثیری از سالکان طریقت است. بزرگانی سرسپرده او هستند که خود صاحب بارگاه و دم و دستگاهند. با این همه او پروای شأن و مقام ندارد. به چشم ظاهری از بالانشینی عرفان و زهد پایین می‌آید و شروع می‌کند به قصه‌گویی. خودش قسم می‌خورد که از شعر بیزار است. چه‌بسا از قصه هم بیزار باشد. اما همان‌طوری که صاحبخانه برای خوشامد مهمانش دست در شکمبه گوسفند می‌کند تا غذایی نیکو طبخ کند، او هم به شعر و قصه مشغول می‌شود تا مردمان را خوش آید. با آن مقام منیع بر کرسی قصه‌گویی می‌نشیند و عبرت‌آموزترین و دلنشین‌ترین قصه‌های جهان را تعریف می‌کند. بعد از هشتصد سال این قصه‌ها همچنان کهنه نشده‌اند و همواره شنیدنی‌اند... پیش از او عطار نیشابوری هم قصه‌گویی می‌کرده و مردمان را به حکمت و معرفت فرامی‌خوانده... عطار هم مهارت قصه‌گویی‌اش را از اسلاف قلندر خود به ارث برده بوده.

خداوند تبارک و تعالی وقتی بر فرستادگانش وحی می‌فرستد و کتاب نازل می‌کند، نیکوترین قصه‌ها را در دهان پیامبرانش تعبیه می‌کند و کلامشان را به شکر می‌آمیزد. لابه‌لای احکام و فرامین الهی و یادآوری سنت‌های خلقت و حکمت‌های جاودانه، قصه‌هایی شیرین چون آب عذب به بندگان مشتاقش می‌چشاند. کتب آسمانی مشحون از ناب‌ترین قصه‌های وحدانی‌اند. بعد از چندین هزار سال همچنان قصص‌الانبیاء شیرین و شنیدنی‌اند و اولیاءالله مشتاقند که بشنوند و دانه‌های معنی را از آن بیرون بکشند. در لابه‌لای صفحات قرآن مجید «نیکوترین قصه‌ها» روایت شده تا خلق پند بگیرند و ایمانشان را تقویت کنند.

مشهور است پیامبر اسلام به سلمان فارسی سفارش می‌کردند تا قصه زندگی‌اش را برای مردم بگوید بلکه سلوک غریب این پارسای پارسی بر جان و دل ایشان تاثیر بگذارد. پیامبر(ص) تمیم الداری را نیز گرامی می‌داشتند، زیرا مهارت او این بود که برای مومنین قصه‌های نیکو بگوید و وقتشان را خوش کند. بعد از هزار و چهارصد سال همچنان این قصه‌گوها هستند که می‌توانند وقتمان را خوش کنند و غم و اندوه را از دلمان بزدایند.

قصه چیز عجیبی است. هیچ امری در جهان به اندازه قصه مردمان را به خود نمی‌کشاند. قصه را از این جهت «قصه» نامیده‌اند که مغناطیسش همه را به دنبال می‌کشاند. دنیای بی‌قصه جای ملال‌آور و حوصله سربری است بی‌شک... چه چیز قصه‌ها ما را به دنبال خود می‌کشاند؟ در قصه‌ها دنبال چه می‌گردیم؟ قصه‌ها از کجا می‌آیند؟ به کجا تعلق دارند؟ جواب این قبیل سوال‌ها را نمی‌شود داد. درباره‌شان بحث فلسفی می‌شود کرد، اما به جواب‌های قطعی نمی‌توان رسید. اما یک چیز مهم است و آن این‌که قصه‌ها به عالم مثال تعلق دارند و حتی اگر بازگوکننده زندگی‌های ملال‌آور باشند باز به دنیای ما تعلق ندارند. مالِ جایی هستند که نیست. خواب‌ها و خاطرات سپری شَده ما هم نیستند. به عالم مثال پیوسته‌اند و از این حیث شبیه قصه‌ها شده‌اند. درباره گل گفته‌اند که آن جهانی است؛ نگنجد در این جهان. گل‌ها نمایندگان عالم غیبند. آمده‌اند تا ما را بدان سر ره برند. خاصیت قصه‌ها هم همین است که ما را از این دنیای ملال‌آور می‌کنند و به جهانی دیگر می‌برند. حکیمان از قصه غافل نشده‌اند زیرا قدرت شگفت قصه‌ها را فهمیده‌اند، برای همین آن‌ها را با حکمت درآمیخته‌اند. ما نیز بی‌قصه راه به جایی نمی‌بریم. هر کاری با قصه شدنی‌تر است. »

مخلص شما سردبیر

حلقه‌کرگدنیه

یک داستان واقعیِ واقعی

یکی، دو سال قبل از این‌که کرگدن راه بیفتد، تصمیم گرفتم که کار و بار جدیدی سر بیندازم. خانه‌نشینی خسته‌ام کرده بود و حوصله‌ام از تنهایی و بی‌عملی سر رفته بود. ملول شده بودم و دلم می‌خواست مثل قبل، مثل مردم، صبح‌ها شال و کلاه کنم و از خانه بیرون بزنم. از خیلی جوانی عادت کرده بودم که خروس‌خوان دنبال روزی بروم و زوزه‌کشان، خسته و کوفته برگردم. پدرم، خدابیامرز، می‌گفت خانه ماندن مال زن‌هاست؛ مرد باید برود دنبال روزی؛ «رزق اگر چند بی‌گمان برسد، شرط عقل است جستن از درها». مرد باید روز پی این درها بگردد و شب، با دست پر، طوری که فقط با پا بتواند به در بکوبد، به خانه‌اش برگردد. بر شانه مرد که بزنی، گرد و خاک باید بلند شود. خودش معلم بود و همیشه خدا بر گرده‌اش، عین برف، گچ مدرسه نشسته بود... با من اما روزگار سر ناسازگاری گذاشت و با ندانم‌کاری‌هام همدست شد و چند سال خانه‌نشینم کرد. برای مدتی طولانی نه مجله‌ای داشتم، نه روزنامه‌ای، نه دفتری، نه دستکی، نه... هیچ. حتی کار گرافیک هم نمی‌کردم. از صبح تا شب مقیم خانه بودم و به ندرت رنگ بیرون را می‌دیدم. معنی اصلی مسکین هم خانه‌نشینی است. مسکین شده بودم چند سالی. کار و بارم در اصل همانِ کار و بار خانه بود. می‌شُستم و می‌رُفتم و می‌پختم و گاهی هم چیزکی می‌نوشتم. رفقام ماشین رختشویی و یخچال و کتری و قوری و تی و اسکاچ و جاروبرقی شده بودند. بیشتر درددل‌هام را به این‌ها می‌گفتم و برای این‌ها بود که دلم تنگ می‌شد و از دست این‌ها بود که دلگیر می‌شدم. کتاب‌هام البته سر جاشان بودند و چیزی در دوستی‌ام با آن‌ها خلل وارد نکرده بود. اتفاقا آن رفیق اصلی که خانه‌نشینی‌ام را دوست‌داشتنی کرده بود

ادامه پریم در صفحه ۵

تصویرگر: احسان غلامی

کرگدن زگوند

کاش کرگدن را می‌توانستیم قبل از شب یلدا منتشر کنیم فضیلتش این بود که در این بلندترین شب سال می‌توانستیم قصه‌های کرگدنی بخوانیم. لابه‌لای انار و سیب و به و هندوانه می‌توانستیم حلقه‌کرگدنیه تشکیل بدهیم و دور هم قصه‌های خوب و خواندنی بخوانیم. اما دیر نشده. یلدا یک شب است اما زمستان هنوز کلی راه دارد. گیرم این شب خاص یک دقیقه از بقیه شب‌ها بلندتر است. یک دقیقه و دو دقیقه تاثیر چندانی بر دورهم‌نشینی‌های درست و حسابی ندارد. مهم این است که این شب‌ها را با تماشای سریال‌های آبکی حرام نکنیم. ایضا با خواندن جوک‌های بی‌نمک تلگرامی هم حرام نکنیم. موبایل را بگذارید کنار. یک کتاب قصه بردارید شروع کنید به خواندن. بین هم تقسیم کنید که به هر کس صفحه‌ای، پاراگرافی چیزی برسد.
لابه‌لاش چای خوب لاهیجان هم بخورید. کلکته هم خوردید، نوش جان. اما لاهیجان که بخورید به چایکار گیلانی هم برادری‌تان را ثابت کرده‌اید.
بی‌خودی توی مخ ما کرده‌اند که چای سیلان بهتر است.
بی‌خودی سلیقه

سیاه مشق/ کشتارگاه فرهنگ

یادی از حشمت سنجری بزرگ

■ بهروز غریب‌پور

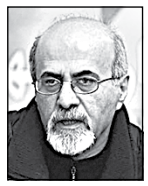

ماجرایش را خواهم گفت که چه شد فرهنگسرای بهمن، صاحب ارکستر سمفونیک شد. اما کمی به جلوتر می‌روم تا از مردی بگویم که متاسفانه سال‌هاست نامش را در هیچ رسانه‌ای نه شنیده و نه دیده‌ام؛ عاشق موسیقی فرهیختگان بود، رهبر دائمی ارکستر سمفونیک بود و هم او بود که در آغازین روزهای انقلاب، ارکستر سمفونیک را به میدان‌های شهر می‌برد تا بلکه ناآشنایان با موسیقی کلاسیک را با این هنر آشنا کند: حشمت سنجری! او بود که «شهیدان خدایی» اثر جاودانه هوشنگ کامکار را اجرا کرد و بر سرزبان‌ها انداخت. یک بار از او پرسیدم که عبدالحسین نوشین را از نزدیک دیده بودید؟ و او خاطره تلخی را به یاد آورد: "به مسکو رفته بودیم تا کنسرتی را اجرا کنیم. نوشین باخبر شده بود و برای دیدن من که داماد فضل‌الله بایگان، بازیگر تئاتر، بودم به هتل محل اقامتمان آمد و یک گفت‌وگوی کوتاه داشتیم. از او شنیدم که در بهشت توده‌ای‌ها، زندگی برایش جهنم شده و از معبودش، تئاتر، دور افتاده است و تره برایش خرد نکرده‌اند و او هم به ناچار و هم بر اساس عشق دیرینش به فردوسی در حال تصحیح شاهنامه حکیم بزرگ فردوسی طوسی است و از صحنه دور مانده. به او پیشنهاد کردم که به ایران برگردد و شاید با نام مستعار در سرزمین محبوبش کار بکند. نوشین نگاهم کرد و گفت آقای سنجری، من پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام. بغض کرد و بعد کلاه کپی‌اش را با خشم سرش کرد و بی‌آن که خداحافظی بکند از اتاقم بیرون رفت." این را گفت و ادامه داد: "هرگز از ایران دل نمی کنم. من فروریختن هنرمندان در غربت را دیده‌ام."

کریستین داوید اتریشی –که از او هم خواهم گفت – تعریف می کرد: "روزهای اولی که به تهران آمده بودم به بقالی سر کوچه‌مان رفته بودم تا چیزی بخرم. پیرمرد بقال از من پرسید که چکاره‌اید؟ من گفتم در خیلی از کشورها رهبری ارکستر سمفونیک را تجربه کرده‌ام و می‌خواستم توضیح بدهم که ارکستر سمفونیک چیست و توضیحم تمام‌نشده، پیرمرد گفت: هان، حشمت سنجری!" آری زمانی این دو نام مترادف هم بودند. اما در آن روزها که کشتارگاه فرهنگسرای بهمن شده بود، این همنام ارکستر سمفونیک دوران سختی را از سر می گذراند؛ دوران دل کندن از جایگاهی که باید به خاطر سن و سال و پیری ترک می کرد... من به کریستین داوید رهبر ارکستر سمفونیک فرهنگسرای بهمن و هوشنگ کامکار مدیر ارکستر قول داده بودم که به شکلی شایسته از حشمت سنجری بزرگ تقدیر بکنم و با حشمت سنجری تماس گرفتم و گفتم: "ما به زودی محلی را برای تمرین ارکستر سمفونیک افتتاح خواهیم کرد. من دلم می‌خواهد این سالن را شما افتتاح کنید و آن را به نام حشمت سنجری نام گذاری کنیم." پیرمرد ذوق کرد، تشکر کرد و پذیرفت اما چند روزی نگذشته بود که به من زنگ زد و گفت: "آقا، دارند برنامه باشکوه‌تری برایم تدارک می‌بینند و از من خواسته‌اند که پیشنهاد شما را نپذیرم! لحنش غرورآمیز و توأم با این احساس بود که بابا تو کجای کاری؟ خیال کردی که تو فقط به یاد من هستی؟! دست آخر با تشکر فراوان تماس را قطع کرد. اما من تصمیمم را گرفته بودم و پیه نیامدن او را در مراسم افتتاح به تن مالیده بودم. تابلوی «سالن حشمت‌الله سنجری» را سفارش دادم.

چند روزی مانده به افتتاح، سنجری به من زنگ زد و گفت: "می‌خواهم شما را ببینم." سرخورده و افسرده بود... و آمد. به خانه‌مان آمد و توضیح داد که از کرده‌اش پشیمان است و نمی‌خواسته که با آمدنش به فرهنگسرای بهمن این تصور را به وجود بیاورد که منت کشی کرده. به او توضیح دادم که هیچ کس چنین فکری نخواهد کرد و همه می‌دانند که من از شما تقاضا کرده‌ام که چنین افتخاری به ما بدهید و اضافه کردم که تابلو را هم سفارش داده‌ایم. سنجری بزرگ مثل کودکی ذوق کرد و پرسید: "پس از من نرنجیده‌اید؟" راستش را نگفتم و از رنجشم چیزی نگفتم. می‌خواستم توضیح بدهم که بزرگوار، من هم هنرمندم و دل نازک‌تر از شیشه دارم اما پذیرفته‌ام که میزبان و قدردان شماها باشم، اما از رنجی که برده بودم چیزی نگفتم. در ادامه صحبتمان آن مراسم باشکوه را با طنز خاصش وصف کرد. رهبر دائمی ارکستر سمفونیک تهران – بخوانید ایران را – در مراسمی روی صحنه برده بودند و از او تجلیل کرده بودند و چند سکه کف دستش گذاشته بودند... خودش با تاسف می گفت: "من را بگو که چه خیال‌ها نکرده بودم؛ وقتی دیدم که آن اقدام «باشکوه» یک مشت تعریف و تعارف است و قصد اصلی آن است که کنارم بگذارند، توان بلند شدن از جایم را نداشتم اما همان‌جا به خودم گفتم قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری و من این بهروز غریب‌پور را چرا از خودم رنجاندم و او فهمیده است که چگونه به من احترام بگذارد و..."

روز افتتاح، کریستین داوید در جایگاه رهبری قرار گرفت و پس از آن ارکستر جوان سمفونیک فرهنگسرای بهمن، قطعه‌ای را اجرا کرد. حشمت سنجری تابلو را نصب کرد و بعد رو در روی همسرش ایستاد و نگاهی به او انداخت؛ نگاهی که چیزی جز مرور سالیان سال نبود. سپس پیشانی‌اش را روی پیشانی همسرش گذاشت و زمزمه کرد: "دیدی؟! قولش قول بود... قدرم را دانست" و هر دو آرام و باشکوه اشک ریختند و نجوایشان در صدای ارکستری که تازه متولد شده بود، محو شد. فقط خدا می‌دانست چه حالی دارم. »

«ژاک قضا و قدری و اربابش» دنی دیدرو ترجمه مینو مشیری فرهنگ‌نشر نو روان‌شناختی‌ترین و فلسفی‌ترین اثری که به زبان طنز نوشته شده است. رمانی قرن هجدهمی است که داستانش بر پایه رابطه میان نوکر و اربابی استوار است که با اسب سفر می کنند. نویسنده برخلاف سروانتس نقش اصلی را به نوکر می‌دهد نه ارباب. و این هزل در نام اثر هم نهفته است؛ ژاک قضا و قدری و اربابش نه ارباب فلانی و نوکرش. «ژاک قضا و قدری و اربابش» در سال‌های پایانی قرن هجدهم منتشر شد اما دیدرو در این رمان چنان از تکنیک‌های نو و بدعت گر بهره گرفته که بسیاری از منتقدین این اثر را ضد رمان می‌دانند. این کتاب توسط مترجم بنام و چیره‌دست، مینو مشیری ترجمه شده و با استقبال خوبی هم روبه‌رو شده است. این رمان پس از مرگ دیدرو منتشر شد و تحسین کنندگان آن بزرگانی چون گوته، شیللر، هگل، مارکس، فروید، استاندال، بالزاک، بودلر و ژید بودند.

کمی سیاست

جویندگان گنج در قطار جنگ

قرن بیستم و همه ویرانی‌هایی که جنگ‌طلبان باعث و بانی آن بودند

■ رها حقیقی

یک؛ قرن بیستم یکی از سیاه‌ترین قرونی بود که انسان به خود دیده. جنگ‌های متعدد و مرگ صدها میلیون نفر، رقابت بر سر جنگ‌افزارهای پیشرفته، همه و همه سرنوشت شومی را برای جهان رقم زد. یکی از بدترین و خونبارترین جنگ‌های عالم، جنگ جهانی دوم بود. بسیاری از کشورهای اروپایی در فاصله سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۴ درگیر جنگ شدند اما برخی کشورها بیشتر لطمه دیدند. بی‌تردید لهستان یکی از بزرگ‌ترین بازندگان جنگ جهانی دوم بود. لهستان بی آن‌که در بازی شرکت کند از سوی آلمان و شوروی مورد حمله قرار گرفت و در طول سال‌های جنگ، میلیون‌ها لهستانی جان خود را از دست دادند. برای ملتی این‌چنین مغبون، نکبت تنها ارمغان قرن بیستم بود. در هم شکستن غرور ملی لهستانی‌ها آن‌قدر عمیق بود که تا دهه‌ها بعد همچنان در روح ملت جاری شد. شاید به همین دلیل است که دو گنج‌یاب آماتور لهستانی خیال کرده‌اند آن جنگ نکبتی می‌تواند برایشان یک گنج کنار گذاشته باشد. آگوست ماه پیش بود که دو جوینده گنج مدعی شدند یک قطار پر از طلا متعلق به نازی‌ها را که در خط آهنی در جنوب لهستان مدفون شده، یافته‌اند. اما حالا دانشمندان ادعای آن‌ها را رد کرده‌اند. «یانوش مادج» از آکادمی معدن لهستان در یک کنفرانس خبری در شهر والب‌ژیخ گفت: «تغییرات ژئومغناطیسی آن‌قدر نیست که بتوان وجود قطاری را تایید کرد.»

مادج و همکارانش یک ماه تمام منطقه‌ای در ۳۵ کیلومتری خط آهن وروتسواف– والب‌ژیخ را که گفته شده بود قطار در آن‌جا مدفون شده بررسی کردند، اما اثری از قطار طلا نیافتند.

دو؛ برای ما مطمئنا جنگ و خرابی مساوی است با خرمشهر. مگر شهر می‌تواند از خرمشهر هم نابودتر شود؟ جدای از خرمشهر خودمان، جاهای دیگری هم هستند که جنگ به خاک سیاه‌شان نشانده. مثلا؟ مثلا تخریب شهر باستانی پالمیرا توسط گروه شبه‌نظامی ایسیس در اوایل سال جاری، برای هدف قرار دادن عمدی میراث غیرقابل جایگزین معماری شهر سوری.

در شمال مالی در سال ۲۰۱۲ در نبرد تیمبوکتو خسارت‌های قابل توجهی به یکی دیگر از شهرهای میراث جهانی یونسکو وارد شد. مبارزان انصارالدین عمدا دست به تخریب، شکستن و حتی آتش زدن بسیاری از مقبره‌های مسلمانان زدند.

لندن به عنوان یک شهر بریتانیایی که بیشترین آسیب را در جنگ دیده شهرت پیدا کرده. در طول هشت ماه که در آن نیروی هوایی آلمان نازی حمله رعدآسایی به بریتانیا داشت، لندن ۵۷ شب متوالی حملات را تحمل کرد. اما با وجود از دست رفتن بیش از یک میلیون خانه و اکثر بندرگاه‌ها، آسیب‌های وارد شده از جنگ به لندن در مقایسه با دیگر شهرهای بریتانیا بسیار کمرنگ‌تر است. کل مرکز شهر کاونتریدر یک شبه نابود شد و در پایان جنگ ۹۵ درصد از سهام مسکن هال نابود شد یا به شدت آسیب دید. ظاهرا خلبان نیروی هوایی آلمان نازی که از دریای شمال می گذشت اغلب قادر به پیدا کردن هدف نمی‌شد و به جایش همیشه هال را هدف قرار می‌داد.

هیروشیما بیش از ۶۰ هزار از ۹۰ هزار ساختمانش را از دست داد که همگی با یک بمب یا نابود شدند یا به شدت آسیب دیدند. در ۹ آگوست ۱۹۴۵ با این‌که ناکازاکی هدف بمب بزرگ‌تری قرار گرفت، ۱۹هزار و ۴۰۰ ساختمان از ۵۲هزار ساختمانش را از دست داد. این اتفاق نتیجه وجود دامنه کوه در ناکازاکی است که برخی از بخش‌های شهر را پناه داده بود، در حالی که هیروشیما تقریبا مسطح و هموار است.

در توکیو ۲۸۶هزار و ۳۵۸ساختمان و خانه (حدود ۲۶ درصد از شهر) در طول سه سال بمباران سوختند. بمباران بزرگ توکیو به عنوان مخرب‌ترین بمباران طول تاریخ تخمین زده می‌شود.

برلین، پایتخت آلمان در طول پنج سال با ۶۷هزار و ۶۰۷تن تی‌ان‌تی بمباران شد. این بمباران به همراه مبارزات شدید خیابانی در مراحل پایانی جنگ بیش از ۸۰ درصد از مرکز شهر را نابود کرد. اما برلین شهری وسیع و عمدتا ساخته شده از سنگ و آجر بود و در نتیجه فرماندهی بمب‌افکن بریتانیا موفق به وارد کردن آسیبی نشد که فکرش را می کرد، چون غلظت مواد قابل اشتعال ساختمان‌ها به‌خوبی درسدن آلمان نبود، شهری شلوغ با ساختمان‌های بلند چوبی که در ۱۳ فوریه ۱۹۴۴، ۹۰ درصد آن در آتش سوخت. شاید عجیب باشد اما شهری که بیشترین آسیب را در جنگ دید، از نظر درصد ساختمان‌های نابود شده، زوریخ آلمان بود؛ شهری در کنار رود Rur که در حال حاضر ایالتی از نوردراین–وستفالن است. زوریخ یکی از موانع اصلی طرح متفقین برای اشغال راینلند بود.

نیروهای متفقین در ۱۶ نوامبر ۱۹۴۴ شهر را بمباران و ۹۷ درصد آن را نابود کردند. سه درصد باقیمانده در طول سه ماه مبارزه که در ۲۳ فوریه ۱۹۴۵ تمام شد و متفقین موفق به عبور از رود شدند، نابود شد.

در ۱۸۶۵ نیروهای ژنرال شرمن بر مرکز صنعتی شهر متمرکز شدند و تنها ۴۰ درصد از کل شهر سوخت که طبق استانداردهای قرن بیستم چندان زیاد به نظر نمی‌رسد، اما در آن زمان تکان‌دهنده و بی‌رحمانه بود. بازسازی آتنلانتا هفت سال طول کشید. »

با دوست به سر شد

سور و سات شب یلدا

لوازم شب یلدا را هم از روز قبل در یکی از همین سلول‌ها گذاشته بودند

■ هارون یشایایی

شب یلدای سال ۱۳۳٤ را با چند نفر از دوستان در بند ۲ زندان مرکزی قصر که حالا به پارک‌موزه تبدیل شده است، سپری کردیم. یکی، دو روز قبل از شب یلدا، در ملاقات معمول هفتگی، بعضی خانواده‌ها لوازم آن شب را تا آن‌جا که وارد کردن آن‌ها به داخل زندان آزاد بود، برای زندانیان آورده بودند. آجیل مشکل‌گشا، میوه‌های معمول فصل، شیرینی و دانه‌های انار که در خانه آماده شده و در کاسه گلی ریخته شده بود، از دیگر لوازم سنتی آن شب یلدا بود.

به همت خانواده‌ها و شور و شوق دوستان، سور و سات شب یلدا فراهم شد. ساعت خاموشی در زندان طوری بود که بعد از شام زندانیان به سلول‌های دو نفره خود می‌رفتند و بعد از مدت کوتاهی خاموشی اعلام می‌شد. بعد از آن، زندانیان اگر روزنامه یا کتابی به دستشان رسیده بود، در سکوت و نور کم سلول می‌خواندند و خود را مشغول می‌کردند.

به هر زحمتی بود، برای شب یلدا موافقت زندانبان گرفته شد که تا یکی، دو ساعت بعد از خاموشی، زندانیان در بزرگ‌ترین سلول داخل بند جمع شوند و با مراقبت پاسبان بند، مراسم شب چله را برگزار کنند. از مدت‌ها قبل، در یکی، دوتا از سلول‌ها دوستان قفسه‌های طاقچه‌مانندی درست کرده بودند که تخفه‌های روز ملاقات برای استفاده در روزهای بعد روی آن‌ها نگهداری می‌شد. لوازم شب یلدا را هم از روز قبل در یکی از همین سلول‌ها گذاشته بودند.

آن شب، مثل همه شب‌ها کارها پیش می‌رفت و بعد از شام، زندانیان بند ۲ که عموما بیست و چندساله بودند، در سلول انتخاب‌شده دور هم جمع شدند. سفره را پهن کردند و دور آن چهارزانو نشستند و بزرگ‌ترها نیازهای شب یلدا را یکی‌یکی روی سفره گذاشتند و چشم حاضران آن‌ها را می‌پایید. هرچه صبر کردیم، از انارهای دانه‌شده خبری نشد. البته معلوم بود که انارها در کدام سلول است و همه یکدیگر را نگاه می‌کردند که پس انارها چه شد؟

دو نفر از دوستان سلول مذکور هم چیزی نمی‌گفتند. بعضی اعتراض و بعضی حتی پرخاش را شروع کردند. بالاخره یکی از آن دو نفر اقرار کرد که دوستش نیمه‌شب گذشته بی‌قرار شده و سروقت انارها رفته و همه آن‌ها را خورده است! نوش‌جان‌کننده انارها سرش را به زیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت.

اعتراض‌ها بالا گرفت و نزدیک بود جمع به هم بریزد. بزرگ‌ترها پا در میانی کردند که صبر کنید، ببینیم خودش چه می‌گوید. طرف در نهایت شرمندگی شروع کرد که دوستان من را ببخشید... دست خودم نبود... راست می‌گویید، ملاحظه شما را نکردم... اعتراض و انتقاد شما کاملا وارد است... من خودم را مقصر می‌دانم... باور کنید، سعی می‌کنم جبران کنم...

دیگران قبول نمی‌کردند و اعتراض‌ها ادامه داشت. بالاخره بعضی دوستان واسطه شدند که چه فایده دارد... حالا که اتفاق افتاده... دوستمان هم اشتباهش را قبول کرده... بگذارید شب یلدایمان خراب نشود... و بی‌انار هم می‌شود.

خلاصه، همه بی‌خیال ماجرا شدند و قرار شد هر کس غزلی یا بیتی از حافظ در خاطر دارد، بخواند. هر کس شعری خواند. یکی از دوستان این بیت را خواند که «گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست/ گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد». دوست دیگری گفت که من این بیت را به شکل دیگری هم شنیده‌ام. گفتند تو بخوان و او مصراع دوم را این‌طور خواند که «گفت حافظ گله‌ای از شب یلدا می‌کرد». همه قبول داشتند که شکل اول به زبان حافظ نزدیک‌تر است اما قرار شد با اجازه حافظ، همه با هم بیت را به شکل دوم بخوانیم! و شب یلدا به پایان رسید.

چند روزی گذشته بود که بعد از هواخوری معمول و ساعت ناهار، سر و صدای زیادی از یکی از سلول‌ها شنیده شد. همه سراسیمه به سلول مذکور رفتند. یکی از زندانیان که زوردارتر از بقیه بود، دستبردزننده به انارها را گوشه سلول گیر آورده بود و با مشت قدرتمند خود، به قول خودش، او را حال آورده بود.

دوستان، بی‌توجه به موضوع، مهاجم را به شدت مورد اعتراض و انتقاد قرار دادند که این وحشی‌بازی‌ها یعنی چه... و این قلدربازی‌ها هیچ توجیهی ندارد... و این کار خشن و بی‌ادبانه است...

خورنده انارها سرش را زیر انداخته بود و به کسی نگاه نمی‌کرد. مهاجم به او زل زده بود و می‌گفت که راست می‌گویید... کار من وحشیانه بود... من احساساتی شدم... دست خودم نبود... و انگشت نشانه‌اش را به سمت آن بیچاره تکان می‌داد و می‌گفت که ان‌شاءالله دیگر تکرار نمی‌کنم...! <<

یاد بعضی نفرات

خاطره آن شب‌نشینی در رم

حافظ گفت: نور زخورشید خواه بو که برآید

■ غلامرضا امامی

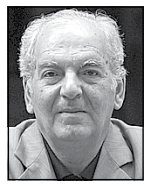

چند این شب و خاموشی؟ وقت است که برخیزم
وین آتش خندان را با صبح برانگیزم
سایه

شیهه می‌کشید و می‌آمد اسب سفید وحشی... سم ضربه‌هایش بر برگ‌های سرد خزان نوای خوش و خرم زندگی را می‌نواخت. از سد ستبر زمان گذشته بود، از درازنای تاریخ، در شط پرشوکت و شکوه شب به پیش می‌آمد، به دل‌ها، به خانه‌ها، اسب سفید وحشی.

چه راه درازی پیموده بود، می‌آمد، هر سال می‌آمد در درازترین شب سال می‌آمد... می‌شکافت شب را و تاریکی را اسب سفید وحشی.

شعله زیبای امید را فروزان می‌دارد و خستگان و شب‌زدگان را به بیداری و نوید روز و نور بشارت می‌دهد اسب سفید وحشی.

یلدا اسب سفید وحشی در خورجینش مائده بهشتی یاقوتی انار را در پوسته‌ای سرخ و پوششی سپید پیشکش می‌کند و هندوانه گلگون را در لباسی سبز هدیه می‌دهد. با رسیدنش گرد هم می‌آییم، شب سیاه را زیبا می‌سازیم و به صبح و خورشید می‌رسانیم و می‌خواهیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم...

نیاکان ما در دامنه البرز در شب یلدا بیدار می‌ماندند... آتشی برمی‌افروختند و شادان و پای‌کوبان شب را به رشته مهر، به نور و روز و خورشید می‌رساندند.

یلدا نوید نور است و زادروز خورشید. در اوج سیاهی با دمیدن سپیده سحری خورشید از پشت کوه‌ها و میان دریاها بالا می‌آید، سیاهی پایان می‌یابد و روز آغاز می‌شود. پس از آن از طول شب کاسته می‌شود و بر عمر روز افزوده، تا نوروز که زمان روز و شب برابر می‌شود، تعادل بهاری و هنگام عدل و داد فرامی‌رسد. در زیباترین لحظه هستی زمین و زمان به هم گره می‌خورند... زمین می‌گردد و می‌چرخد... سالی نو و روزی نو آغاز می‌شود... نوروز... یلدا زمان را و زمین را به عمو نوروز می‌سپرد و می‌رود...

فرزندان ایران‌زمین... هر کجا که باشند این دو رویداد را گرامی می‌دارند و گرد هم می‌آیند... پدران ما که با طبیعت پیوندی یگانه داشتند، تقویم طبیعی را برای زمان و زندگی برگزیدند و همگام و همراه با گردش روزگار بذر شادی را پراکندند. در درازترین و سیاه‌ترین شب سال به نور دل بستند و کف‌زنان و پای‌کوبان سرود هستی را سر دادند:

ای سایه سحرخیزان دلواپس خورشیدند
زندان شب یلدا بگشایم و بگریزم

دوستان من: یلدا شب شوق عشق است... شب نور و شور و شادی...

تاریکی بماند... نماند... برود... نرود... بیاید... نیاید. چه غم که از دل تاریکی خورشید زاده می‌شود. یلدا شب پیروزی پاکی و روشنایی و زیبایی است بر پلشتی و تاریکی و زشتی.

مهراسیم ز شب... در دل تاریکی سیاه شب به زایش سپید نور دل بندیم... ایمان بیاوریم... باور کنیم و بدانیم که شب دراز است و سحر نزدیک است.

در این خاک پاک... بر زیر این زمین سبز و زیر این آسمان آبی... هر کجا که ایرانی باشد... با همه دردها و داغ‌ها و بیدادها امشب گرامی داشته می‌شود... سر می‌رسد و می‌آید اسب سفید وحشی.

سال‌ها پیش... در شبی پرسوز و سرد در «رم» شب یلدا را گرامی داشتیم... جمعی بودیم... دوستانی ایرانی و ایتالیایی... خرد و بزرگ... کوچک و کلان... شب شاد خوشی بود... دوستان و پسرانم (امید و نوید) از سر مهر خواستند که قصه یلدا را باز گویم... سخنانی گفتم. به سنت مرسوم خواستند که از شاعر عاشق حضرت حافظ فالی بگیرم و شعری بخوانم و ترجمان آن را برای یاران ایتالیایی بازگویم، پذیرفتم، دیدگان را بستم، دیوان حافظ را گشودم... شمع‌ها در میان نور قرمز انار و هندوانه سایه‌روشنی جادویی آفریده بودند.

حضرت حافظ از میان پرده شب به درآمد، رخ نمود، درخشید و خواند:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور زخورشید خواه بو که برآید

همواره نوید زیبایی و شعله شادی جهان بر جانتان روان، دلتان پرمهر و پرنور و دریایی... شبتان گرم و پر امید و پرشور و یلدایی... <<

Prime گردک پریم

و رنگی از فرهیختگی به آن زده بود همین جناب مستطاب کتاب بود. هر روز، غیرهدفمند، کتابی از کتابخانه‌ام برمی‌داشتم و لابه‌لای کدبانوگری‌ام می‌خواندم... اما دائما یکسان نباشد حال دوران، غم مخور. درست چند روز قبل از این‌که تمام و کمال با مسکینی‌ام کنار بیایم و آن را به مثابه تقدیری محتوم بپذیرم، یکی که نمی‌شناختمش، آمد به خوابم و نهیبم زد که "تا کی می‌خواهی مثل زن‌ها در خانه بنشینی و دل به آشپزخانه بسپری. بلند شو و همت کن و کاری درست و حسابی و مهم راه بینداز..." اگر تمایلات فمینیستی دارید، از من نرنجید. «مثل زن‌ها در خانه نشستن» حرف من نبود؛ هنوز هم نیست. ضمن این‌که کجاست زنی که امروز در خانه بنشیند؟ ده‌تای مرد، طفلی‌ها دارند کار می‌کنند تا چرخ زندگی را بچرخانند. منتها آن ناشناس در خواب آمده‌ام که بعدا نآشناس‌تر شد، امروزی نیست. لابد قدیمی است و قدیمی فکر می‌کند. احتمالا یک چیزهایی رفته توی مخش، بیرون هم نمی‌آید. من از این آدم‌ها زیاد دیده‌ام. خیلی خوبند، خیلی مهربانند، خیلی خیرخواهند، اما سِفتْ‌سر هم هستند و ذره‌ای از عقایدشان عقب نمی‌نشینند. من آدم‌ها را هیمن‌جوری که هستند می‌پذیرم؛ شما هم بپذیرید. به جایی بر نمی‌خورد. به خصوص پیرمرد خواب‌های من آن‌قدر کفه خوبی‌هاش سنگین هست که پاش بایستم. مهم این است که او همه چیز زندگی مرا عوض کرد...

پرونده خانه‌نشینی بسته شد. همین یک خواب کافی بود تا مسیر زندگی‌ام را برای همیشه عوض کند. مگر مسیر زندگی ناصرخسرو را خواب عوض نکرد؟ خواب‌ها را دست‌کم نگیرید. خواب‌ها خبر از عالم غیب می‌دهند و کارگزارانی دارند که می‌دانند چه می‌گویند و چه می‌کنند. چادر خانه‌داری را از کمر باز کردم و ردای کار و بار پوشیدم و زدم بیرون. یا نصیب و یا قسمت.

ادامه پریم در صفحه ۹ <<<<<<<<<<

گردک رگوند

انگلیسی‌را تبلیغ و ترویج کرده‌اند. چای ایرانی اگر خوب دم بکشد، فوق‌العاده‌است. من خودم قبلا مدافع چای دارجلینگ بودم. یکی از فیلم‌های محبوبم هم «دارجلینگ لیمیتد» بود. اما چای بهاره لاهیجان رسید از دست محبوبی به دستم. محض تفنن دمش کردم. فوق‌العاده‌بود. لب‌ریز و لب‌دوز و لب‌سوز. دست کشاورزش را باید طلا گرفت. از آن به بعد چای رنگ شده سیلان به کامم خوش نمی‌آید. از آن به بعد هر جا می‌نشینم و با هر که حرف می‌زنم برای چای ایرانی تبلیغ می‌کنم. رفقام هم الان چای ایرانی خور شده‌اند. دفتر گردک هم تشریف بیاورید با چای ایرانی ازتان پذیرایی می‌کنیم. محض رعایت حال مهمان یک قوری چای انگلیسی هم دم می‌کنیم البته... بحث چای را ادامه ندهم. همین‌قدر بگویم که اصل، قصه است نه سور و سات. آدمیزاد می‌تواند شب را بی‌انار و بی‌آجیل سر کند اما بی‌قصه نه. حالا به شب یلدا نرسیدیم، اما به زمستان نود و چهارتان رسیده‌ایم. بخوانید و لذت ببرید و بزم محبتتان را گرم‌تر کنید. قصه‌ها ده‌تای شومینه گرمی دارند و می‌توانند دورهمی تان را صفا بدهند...

سیاه مشق/ زَفرَفات الکرگدنیه عن رَفرَفات العرفانیه

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟

■ محسن باغبان

در جایی دور و نزدیک به این‌جا، که نمی‌دانم کجاست، دوست من جناب سرزنش آخرین نفس‌هایش را بر سر دوستی گذاشت و سر بر بالین مرگ نهاد. حالا دیگر می‌دانم چرا خواجه آن روز آن‌طور سرگران بود و شیخ سعدی به چه منظور آمده بود. نامه آخر او را گذاشته‌ام جلویم و مکرر در مکرر می‌خوانم و غصه می‌خورم. اگر می‌دانستم این‌طور می‌شود جلویش را می‌گرفتم به هر نحوی بود، ولی می‌گویند نمی‌شد که بتوانم. شیخ سعدی ساعت‌ها سخن گفت در لزوم مرگ او و خواست که به نظر و خواستش احترام بگذارم و گفت که او از روز نخست می‌دانسته برای همیشه می‌رود و امیدی به بازگشتش نیست. چرا و چگونه و به چه منظور، نمی‌توانم بگویم. نهی شده‌ام از بیانش. باید سربسته بماند ماجرا همین‌طور.

حالا جناب اطمینان آمده است این‌جا. البته گاهی هم می‌رود. منتظر است انگار که دست از غصه خوردن بردارم. زیاد حرف نمی‌زنیم. خودش هم به مشتاقی و مهجوری می‌گذراند و نگران است. من هم نگرانم. همه موضوع این است که من باید زنده بمانم تا همه زنده بمانند. من زنده بودنم را به همه آنان مدیونم. به همه‌شان بدهکارم. بیش از همه به جناب سرزنش. چه دوست نازنینی بود! خاطراتش در ذهنم می‌آیند و می‌روند و با هر یادی نکته تازه‌ای به مغزم می‌رسد. همیشه می‌گفت: بفهم مُرده! زندگی را پیدا کن مُرده! درست زندگی کن مُرده! خیلی‌ها باید بمیرند تا تو زنده بمانی مُرده!... یکی از آن خیلی‌ها هم خودش بود. من با این غم چه کنم آخر؟

دنیا جای عجیبی است. آدم نمی‌داند این تقلب احوال بر چه قرار است و چه معمایی است این چرخ گردون. همین‌قدر معلوم است که «زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست». وقتی چیزی نمی‌دانیم، چه توقعی هست کار درست را انجام دهیم؟ وقتی مرده‌ایم چطور می‌توانیم زندگی را بیابیم؟ هر کاری بکنیم ریشه در جهالتی و مرگی دارد و کار از سر مرگ و جهل گرچه رجما بالغیب درست از آب دربیاید ارزشی ندارد. «آدمی را بتر از علت نادانی» هست؟ شیخ سعدی فرموده است نیست. بر من هم تقریبا مسلم است این نکته.

چندی پیش، در میانه مصیبت، دوستی آمده بود مرا به نصیحت گرفته بود و گله‌های مشفقانه می‌کرد که چرا زندگی‌ات را بسامان نمی‌کنی و ازین آشفته‌دلی و پریش‌حالی دست برنمی‌داری و الخ؟ هم تمرین شکیبایی و دهان‌قرصی بود برایم و هم دل نداشتم دل مهربانش را بشکنم. هیچ نگفتم و فقط نگاه کردم. از سکوتم هم رنجید. گفتم: «مرکب سودا جهانیدن چه سود/ چون زمام اختیار از دست رفت»؟ گفت: تو را چه می‌شود آخر؟ گفتم: هیچ! «به جبر در کف نااختیار خویشتنم». گفت: چرا عاقل نمی‌شوی و این همه غم چرا بر خود روا می‌داری؟ گفتم: «نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق/ زمام خاطر بی‌اختیار من دارد». گفت: حل الخالق! عاشق شده‌ای؟ زن دیگری می‌خواهی بستانی؟ گفتم: نه به جان عزیزت! چرا توهم می‌زنی آخر؟ «به چه کار آیدم ز گل طبقی»؟ گفت: من این حرف‌ها را نمی‌فهمم، ولی از دست می‌روی اگر همین‌طور ادامه بدهی. گفتم: چه باک؟ «بهتر از من صد هزار از دست رفت». گفت: آدمی تا زنده است باید زندگانی کند مَرد! مگر خودت باور نداشتی که باید کیف کرد؟ گفتم: روزی باور داشتم، امروز نه آن روز است دیگر، «بیم جان کاین بار خونم می‌خورد، ور نه این دل چند بار از دست رفت». هرچه گفت، دم گرمش در آهن سردم نگرفت. آخرالامر، رنجیده رفت. آزردن دوستان جهل است؛ این درست، ولی دیگر توانی برای گزاردن حق دوستی ندارم. گفتم: «برق را در خرمن مردم تماشا کرده است/ آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است». «آتش بگیر تا که بدانی چه می‌کشم/ احساس سوختن به تماشا نمی‌شود». نفهمید. من هم رنجیدم.

روزهای فراوان است ملولم. من نمی‌دانم وقتی در چهارماهگی روح در من دمیدند در رحم مادر، چه حالی داشتم، ولی جناب اطمینان می‌گوید حالم مشابه همان حال است. یک دوره است که باید طی شود. همه زندگی دوره است. حتی سرزنش هم دوره بود. حتی خود من هم دوره‌ام. جناب اطمینان هم دوره است. در فهم این دوره‌ها به دوران افتاده مغزم و فقط سرم گیج می‌رود. چه مسئولیت خطیری را پذیرفتیم از سر نادانی! چه غلطی کردیم وقتی گفتیم: قالوا بلی. جناب اطمینان می‌گوید آن موقع می‌فهمیدیم چه می‌گوییم، حساب فراموشی و غفلت را نکرده بودیم و طبیعتمان را هم دستکاری کرده‌اند و کرده‌ایم، وگرنه یک دانه گندم هم شرایط ما را دارد. زیر خاک تیره پنهان می‌شود و دوباره جوانه می‌زند و قد می‌کشد و به بار می‌نشیند و به خاک بازمی‌گردد. می‌گوید گندم نمی‌داند نامش گندم است ولی از علم مکنون درون خودش بهره می‌برد برای گندم شدن، ما می‌دانیم چیستیم و همین باعث می‌شود به علم درونمان دسترسی نداشته باشیم. می‌گوید حالا باید چراغ‌های دانش‌های ضروری را هم خاموش کنی تا روشن شوی. باید مدتی با چراغ خاموش زندگی کنی... <<

«زندانی لاس لوماس»
کارلوس فوئنتس
ترجمه عبدالله کوثری
نشر ماهی
۱۳۹۱
وقتی ترجمه‌ای از عبدالله کوثری روبه‌روی آدم باشد بی‌تردید کتاب خوبی خواهد بود. وقتی نویسنده کتاب هم کارلوس فوئنتس باشد دیگر نمی‌توان در خوب بودن کتاب شک کرد. کتاب «زندانی لاس لوماس» داستان زندگی نیکولاس سلومینتو میرزابنویس ساده‌ای است که در انقلاب مکزیک و هرج و مرج‌های بعد از آن رئیسش را لو می‌دهد و یک‌شبه اموالش را تصاحب می‌کند و در عمارت او تکیه بر تخت می‌زند و به یکی از افراد بانفوذ منطقه تبدیل می‌شود. غافل از این که این راه صد ساله را یک‌شبه رفتن عواقبی برایش در بر خواهد داشت. از جمله این که در عمارت خودش محصور می‌شود و دیگر نه می‌تواند از عمارت خارج شود و نه حتی می‌تواند مهاجمان را از قلعه‌اش بیرون کند.

گفت‌وگو/ آیین درویشی

قصه‌هایی که مادرم به من آموخت

گفت‌وگو با جمال میرصادقی درباره نیاز انسان به قصه و داستان

■ ساجده سلیمی

جمال میرصادقی را به جرئت می‌توان یکی از پرکارترین نویسندگان ایرانی دانست. او از کودکی قصه‌نویسی را شروع کرده و تا امروز – در ۸۲ سالگی – بیش از ۵۰ کتاب منتشر کرده است. برای داستان‌نویس پیر، انسان‌ها دو دسته هستند؛ یا داستان دوست دارند یا نه. دقیقا به خاطر همین موضوع، به خاطر همین باور، تصمیم گرفتیم در شماره ویژه داستان و قصه به سراغش برویم و پای حرف‌هایش بنشینیم. به اضافه اینکه میرصادقی آنقدر شیرین صحبت می‌کند که آدم حیفش می‌آید فرصت مصاحبه با او را از دست بدهد. علی‌ای‌حال خدمت ایشان رسیدیم و گپ زدیم و پرسیدیم چرا آدم‌ها در هر موقعیتی به داستان نیاز دارند.

■ به نظر شما نیاز انسان به قصه از کجا نشات می‌گیرد. در کل چرا از قدیم و ندیم انسان با قصه و داستان انس و الفت داشته است؟

به نظرم اول باید تعریف داستان و تفاوت آن با قصه را بدانیم. داستان یک معنای کلی است و در انگلیسی به داستان(story)، قصه (tale)، داستان کوتاه (short story) و رمان(romance) تقسیم می‌شود. اما به طور کلی علت این‌که مردم به داستان علاقه‌مند هستند جنبه سرگرم‌کنندگی آن است. این عاملی است که در تمام انواع داستان وجود دارد. ادوارد مورگان فورستر، داستان‌نویس و منتقد بزرگ ادبی انگلستان، معتقد است همه چیز طی دورانی که انسان گذرانده، به جز نگاه او به داستان، تغییر کرده است. او معتقد است همان توجهی که انسان ابتدایی به داستان داشته و همان علاقه همچنان پابرجاست و تغییری نکرده. او می‌گوید وقتی انسان ابتدایی – برای مثال – یک ماموت را می‌کشت و بر آتش می‌پخت، همان ماجرا را برای دیگران تعریف می‌کرد و گاهی نیز با اغراق آن را درمی‌آمیخت. فورستر بر این باور است که در طول تاریخ تمام نیازهای بشری، به جز نیاز به داستان نوشتن و داستان شنیدن، تغییر پیدا کرده‌اند و این از زمانی که انسان خود را شناخت تغییری نکرده است. او می‌گوید ای کاش می‌شد مسائل دیگری مثل درک حقیقت یا اشعار عاشقانه جانشین داستان شود اما این‌گونه نشده و همواره نیاز به داستان وجود داشته است و دارد. به نظر من، آن عاملی که انسان را به طور عام به سمت داستان سوق می‌دهد، بدون هیچ قید و شرطی، عامل سرگرم‌کنندگی آن است. داستان انسان را از زندگی واقعی جدا و به نوعی او را از خود بیرون می‌کند. این خصوصیت است که در ذات انسان است و تغییرناپذیر است.

■ پس به نظر شما این ویژگی قصه‌هاست که آن‌ها را ماندگار و وابستگی انسان را به خود حفظ کرده است؟

بله. در تعریف قصه هم آمده است: قصه، نقل وقایعی است که با بیان آن وقایع، کنجکاوی آدم تحریک می‌شود و این سوال را در ذهن او ایجاد می‌کند که «بعد چه می‌شود؟» همین شبکه استدلالی، قصه را به وجود می‌آورد و این تفاوت آن با پیرنگ داستان است؛ یعنی به دنبال دلیل مسائل نیست. برای مثال، وقتی در قصه‌ای می‌گویند شاه مُرد و بعد ملکه مُرد، کسی به دنبال دلیل نیست و مخاطب‌ها بیشتر سراغ ادامه ماجرا می‌روند. در قصه‌های قدیم عموما عامل چرایی مطرح نبود. یعنی مواردی ذکر می‌شد و دلیل خاصی برای آن آورده نمی‌شد و صرفا یک‌جور روایت بود در صورتی که عامل اساسی داستان‌های امروز همان عامل چرایی آن‌هاست. شما نمی‌توانید بدون دلیل موضوعی را بیان کنید. اگر می‌گویید فلانی مُرد، باید دلیل قانع‌کننده برای خواننده داشته باشید. در تمام انواع داستان امروز این المان وجود دارد. بنابراین، استفاده از لفظ قصه برای داستان غلط است. جلال آل‌احمد یکی از کسانی است که از لفظ داستان برای قصه استفاده می‌کرد؛ شاید به دلیل ذهنیت مذهبی‌اش بود. اما به هر حال، استفاده از این لفظ به جای یکدیگر درست نیست.

■ تفاوت بنیادین این قصه‌ها و داستان‌ها در چیست؟

قصه یا همان tale حکایت‌هایی هستند که خصوصیت خرق عادت دارند. افسانه‌های قدیمی ما بیشتر در این زمره قرار می‌گیرند، از جمله قصه‌های جن و پری که ایرانیان هم از دیرباز انس و الفت خاصی با آن‌ها داشته و دارند. در این قصه‌ها خرق عادت رخ می‌دهد و کاملا هم طبیعی است. امروزه اما حقیقت‌مانندی جانشین این خرق عادت در قصه‌ها شده است.

قصه‌هایی که عموما در گذشته رواج داشتند، از دو خصوصیت مهم برخوردار بودند. یکی از آن‌ها همین خرق عادت است؛ یعنی چیزهای عجیب و غریب اتفاق می‌افتد که با دانش ذهنی انسان آن روزگار قابل تطبیق بوده است. آن‌ها باور می‌کردند که مثلا انسان زبان پرنده‌ها را بلد باشد. همچنین، ما هیچ‌وقت کسی به نام نویسنده نداریم و همیشه یک گزارشگر داریم. بلندترین قصه عامیانه ایرانی «امیرارسلان» است که می‌گویند مربوط به دوره اشکانی است. کسی که این قصه را نوشته، از خود به عنوان گزارنده و گزارشگر – و نه خالق و داستان‌نویس – نام می‌برد.

عامل دیگری که قصه‌ها را از داستان‌ها متمایز می‌کند، این است که در قصه‌ها آدم‌ها آرمانی هستند. به عبارت دیگر، الگوبرداری گوینده یا نویسنده از انسان به صورت خلق موجودات نیمه‌خدا و پهلوان است و شباهتی به الگوبرداری نویسنده‌های داستان امروزی از انسان ندارد. به همین دلیل است که در قصه‌های گذشته، عامل روانشناختی وجود ندارد. اسطوره‌ها، داستان‌های اخلاقی و داستان‌های پهلوانی از نمونه‌های این قصه‌ها هستند. در این قصه‌ها کلی‌گرایی حاکم است. شخصیت‌ها کلی‌اند؛ یعنی یا نماد خوبی هستند یا نماد بدی و حد وسطی وجود ندارد. روشنی با تاریکی و سپیدی با سیاهی می‌جنگد؛ خاکستری هم وجود ندارد. یا مثلا اهریمن و اهورامزدا با هم می‌جنگند. مثلا در قصه‌ها می‌گویند شاهی دو پسر داشت؛ یکی بد و یکی خوب. دلیلی هم برای این امر نمی‌آورند؛ نمی‌گویند چرا آن بد است و دیگری خوب است. اما در داستان‌های امروزی، الگوبرداری از آدم‌ها، برخلاف الگوبرداری آرمانی قصه‌ها، جنبه حقیقت‌مانندی دارد. الگوبرداری نویسندگان داستان‌های امروز از شخصیت‌هایی است که مثل خودشان است. جالب این‌که این خصوصیات در قصه‌های شرق و غرب مشترک است؛ یعنی همان مواردی را که ما مثلا در «هزار و یک شب» می‌بینیم، در قصه‌های غربی هم می‌بینیم.

تغییراتی که بعد از رنسانس در اروپا به وجود می‌آید، به کل، جریان داستان را عوض می‌کند و دید انسان به داستان که حالت اسطوره‌ای یا اخلاقی داشت، دارای خصوصیت روانشناسی می‌شود به طوری که شما حتی یک داستان کوتاه هم نمی‌توانید پیدا کنید که شبیه قصه‌های گذشته باشد. دلیل این مسئله این است که دید روانشناختی وارد داستان شده و آن نگاه کلی‌گرایی قصه از بین رفته است. دلیل وارد شدن خصوصیت روانشناسی به داستان هم انقلاب صنعتی بوده است. بعد از انقلاب صنعتی، طیف‌بندی و طبقه‌بندی دوران گذشته کلا از بین می‌رود و ویژگی داستان تغییر می‌کند. اگر به قصه‌های قدیمی در هزار و یک شب، جامع‌الحکایات یا حکایات سعدی نگاه کنید، می‌بینید که فردیت در آن‌ها مطرح نیست. در داستان «رستم و سهراب» هم وقتی رستم، سهراب را می‌کشد، غمزده می‌شود اما این غمزدگی عام است در

حالی که امروز اگر پدری پسرش را بکشد، عکس‌العملش می‌تواند به چندین شکل باشد؛ یکی دیوانه می‌شود، یکی خوشحال می‌شود و دیگری بی‌تفاوت از کنار کاری که کرده است، عبور می‌کند. این وجه فردی است که امروز در داستان‌ها به آن توجه و مطرح می‌شود و در قصه‌ها نبوده است.

■ در طول تاریخ مردم ایران همیشه با قصه و داستان انس و الفت خاصی داشته‌اند. مولانا مضامین مهم عرفانی و فلسفی را در قالب داستان بیان می‌کند و حتی بیهقی تاریخ را به شکل داستان روایت می‌کند. سعدی هم مضامین اخلاقی را با داستان به مخاطب ارائه می‌دهد. به نظر شما دلیل این امر چیست؟

ببینید، همیشه دو نخله در ادبیات داستانی ما مطرح بوده است. یکی از این دو، قصه‌هایی است که فقط وجه قصه بودنشان مهم است. از آن جمله «سمک عیار»، «حسین کرد شبستری»، «داراب‌نامه» و یا «اسکندرنامه» است. همیشه هم کسانی بوده‌اند که بر سر گذر، این قصه‌ها را برای مردم تعریف و پول جمع می‌کرده‌اند. در یونان باستان هم این نوع قصه‌ها دیده می‌شوند. این‌که تراژدی‌ها و حماسه‌ها از دوران باستان برای ما به یادگار مانده‌اند، به همین دلیل استفاده از قالب قصه است. اما شق دیگری هم برای قصه وجود دارد. بزرگانی بوده‌اند که اندیشه‌های والایی داشته‌اند و از علاقه مردم به قصه هم آگاه بوده‌اند، پس آن‌ها از عامل قصه برای بیان محتوایی که قصد داشته‌اند ارائه دهند، استفاده کرده‌اند. من در کتاب «ادبیات داستانی» هم گفته‌ام که قصه‌ها از کجا نشات می‌گیرند.

کارکردهای قصه متفاوت است. گاهی قصه‌ها برای شاهی تعریف می‌شوند که قرار است از آن‌ها پند و اندرز بگیرد. معمولا حکیمی آگاه در دربار یک شاه جوان وجود دارد که می‌داند اگر امری را به شکل مستقیم به شاه جوان و مغرور بگوید، او خشمگین می‌شود، بنابراین پند و اندرزهایش را در قالب قصه می‌ریزد و برای شاه تعریف می‌کند. مولانا هم همین رویه را به کار گرفته و والاترین مفاهیم عرفانی را در قالب قصه تعریف کرده است. وقتی مولانا داستانی عاشقانه تعریف می‌کند، مثل همان داستان کنیزک، منظورش بیان مضامینی ورای داستان است اما عشق در داستان‌های امروزی عینی‌تر و زمینی‌تر مطرح می‌شود و منظور خود عشق و انسان‌های عاشق است و نه چیز دیگر.

■ درباره خودتان حرف بزنیم؛ این‌که اولین مواجهه‌تان با قصه کجا بود و چطور شد داستان‌نویس شدید؟

این مواجهه در کودکی اتفاقی افتاد و بنیاد ذهنی من به‌کلی عوض شد. کلاس چهارم را تمام کرده بودم که به وجه جذاب داستان و قصه پی بردم. همیشه مادرم شب‌ها و ظهرها موقع خواب برای من قصه می‌گفت. روزی مادرم اختلافی با مادربزرگم پیدا کرد و قهر کرد و از خانه رفت. غمزده بودم؛ از نبود مادرم در کنارم که برایم قصه تعریف کند عمیقا غمگین بودم. یادم است که ظهر تابستان بود و هوا به شدت گرم. انباری داشتیم که وسایل زائد را آن‌جا نگه می‌داشتیم. آن‌جا جعبه‌ای دیدم که کنجکاوی من را برانگیخت. به سراغ آن رفتم و در آن کتابی پیدا کردم که ورق‌هایش زرد شده بود. روی آن نوشته بود «امیرارسلان». کتاب را برداشتم و به زیر سایه کاجی رفتم و آن را ورق زدم. ابتدا عکس‌های کتاب من را جذب کرد. دیوهایی داشت که روی سرشان شاخ بود و اسبی که از دریا بیرون آمده بود. شروع به خواندن آن کردم. لغت‌های سختی داشت که آن‌ها را از عمه‌ام می‌پرسیدم. وقتی خواندن آن قصه را تمام کردم، متعجب شدم؛ کاملا غصه نبود مادرم را فراموش کرده و در قصه غرق شده بودم. بعد برایم سوال شد که چه چیز این کتاب این‌قدر برای من جالب بوده که من را از غم و غصه رهانیده. پیش خودم فکر کردم قصه چیز خیلی خوبی است که می‌تواند غم‌های ما را از بین ببرد و ای کاش من هم می‌توانستم چنین قصه‌ای بنویسم. همین باعث شد قصه‌هایی را که مادرم برایم تعریف کرده بود، در ساعاتی که آموزگارمان نبود، برای همکلاسی‌هایم تعریف کنم. بعد هم کم‌کم به فکر جمع‌آوری و نوشتن آن‌ها افتادم. در مقطع دبیرستان معلممان که علاقه مرا به جمع‌آوری این قصه‌ها دید، از من پرسید چرا خودت قصه نمی‌نویسی؟ گفتم نمی‌دانم در مورد چه چیزی بنویسم. معلمم گفت همین اتفاقاتی را که در زندگی خودت رخ می‌دهد، بنویس. گفتم چند شب پیش در محله ما دزد آمده بود و او گفت همین را بنویس.

خلاصه این‌که خواندن کتاب امیرارسلان باعث شد من متوجه شوم دنیای قصه‌ها، دنیای قشنگی است که در آن، آدم سرگرم می‌شود و غم و غصه‌هایش را فراموش می‌کند.

■ از محافل ادبی که در آن‌ها حضور داشته‌اید، بگویید. به نظر شما، وجود این محافل ادبی و دوره‌های داستان‌خوانی چه نقشی می‌تواند در جریان داستان‌نویسی داشته باشد؟

در کشور ما فکر می‌کنند که نویسنده فقط باید استعداد داشته باشد. همیشه در دوران کودکی و جوانی من این را می‌شنیدم که استعداد قصه‌نویسی موهبتی است که به کسی داده شده و به دیگری داده نشده است. واقعیت این است که اگر این تصور را باور کنیم، باید از خود بپرسیم چرا مثلا در کشورهای خارجی این همه داستان‌نویس خوب هست و در ایران نه. آیا این موهبت تنها به آن‌ها داده شده است؟ واقعیت این است که می‌شود داستان‌نویسی را یاد گرفت. اولین بار در آمریکا و بعدها در همه جای دنیا بحث آموزش داستان‌نویسی مطرح شد. دقیقا مثل موسیقی و نقاشی و خطاطی، داستان نوشتن هم آموزش می‌خواهد. در دوران جوانی ما محفل‌های داستان‌خوانی وجود داشت که البته ابتدایی بودند. خودمان با چند نفر از دوستانمان که متاسفانه اکثرشان در جمع ما نیستند، جمع می‌شدیم و داستان می‌خواندیم و درباره کار همدیگر نظر می‌دادیم. کلاسی وجود نداشت و از کتاب‌های تئوری امروز در زمینه داستان‌نویسی هم خبری نبود. داستان‌هایم را اغلب آن‌جا می‌خواندم؛ گرچه اکثرشان را پاره کردم و دور ریختم چون خیلی ابتدایی بودند. بعدها یاد گرفتیم که خلاقیت را می‌توان با آموزش پرورش داد. در دانشگاه شیکاگو جلسات داستان‌نویسی بزرگی برگزار می‌شد – که هنوز هم ادامه دارد – و همه دانشجویان از تمام رشته‌ها به این کلاس‌ها می‌آمدند و به طور فشرده آموزش داستان‌نویسی می‌دیدند. فرانک اوکانر کتابی به نام «صدای تنها» دارد که راجع به داستان کوتاه است. در مقدمه این کتاب، او به همین موضوع اشاره می‌کند و می‌گوید که می‌شود داستان را یاد داد. اس و اساس داستان، خصوصیات روانشناسی است. شما دو نفر را پیدا نمی‌کنید که از نظر روانشناسی یکسان باشند. لذا هر کس می‌تواند ذهنیت خود را در داستان تعریف کند و معلم هم چارچوب‌های آن را آموزش می‌دهد. نمی‌شود خلاقیت را یاد داد اما می‌توان آن را پرورش داد. <<

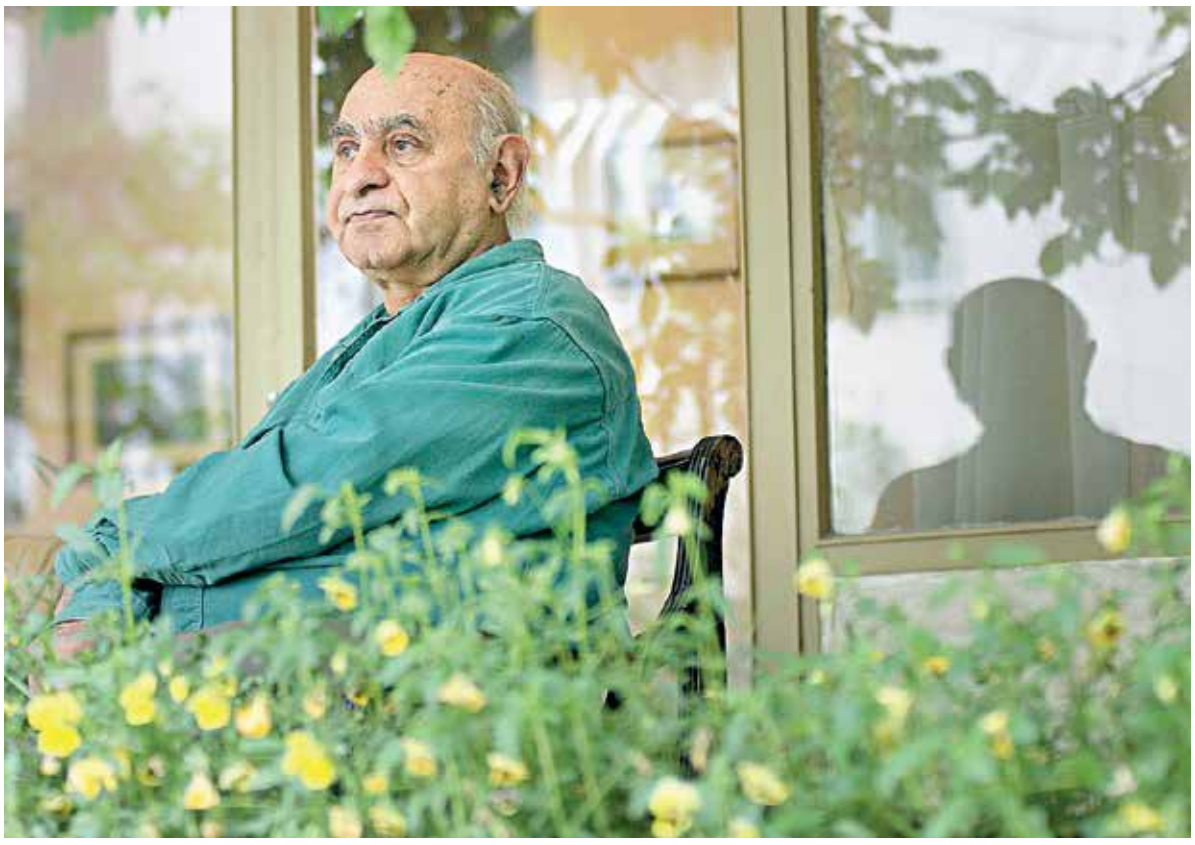

عکس: مهدی حسنی

اول از همه باید یک دفتر می‌گرفتم که گرفتم. در مرکز شهر، در محله‌ای قدیمی، در خانه‌ای قدیمی، زیرزمینی اجاره کردم و رفقای قدیمی‌ام را هم خبر کردم که بیایند. آمدند. تجارت نمی‌خواستم بکنم. دنبال سود هم نبودم. همین‌که از پس اجاره دفتر و حقوق بچه‌ها و بخور و نمیر خودم برمی‌آمدم، کافی بود. کارگزاران غیب قدرتشان این‌قدر بود که بتوانند دو، سه‌تا کار آبرومند به دفتر بفرستند. هر چند «نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا بکند». بر منکرش لعنت. خدا را صد هزار مرتبه شکر. دفترمان راه افتاد. زیرزمین بود، اما بی‌صفا نبود. به خصوص این‌که فهمیدم قبل از من و دوستانم، پیرمردی صاحب‌نفس مقیم این زیرزمین بوده. یک گوشه‌ای مثل پستو، خنزر پنزرهای پیرمرد هنوز بودند. صاحبخانه گفته بود به این‌ها کار نداشته باش. من هم نداشتم. اما یک بار که خواستیم برای سوسک سمپاشی کنیم، مجبور شدم کار داشته باشم. دفتر ما هیچ عیبی ندارد و نخواهد داشت الا سوسک. هیچ سمی به این موجودات باستانی کارگر نیست، هیچ لنگه دمپایی هم حریفشان نمی‌شود. مردهای دفتر البته باهاشان کنار آمده‌اند؛ همزیستی مسالمت‌آمیز. همین که دست به خوردنی‌هایمان نزنند کافی است. اما خانم‌ها نه... بگذریم. داشتم مختصر اثاث جامانده از مستاجر قبلی، همان پیرمرد صاحب‌نفس را جابه‌جا می‌کردم که متوجه چیزهای عجیب و غریبی شدم. چند نسخه کتاب خطی، اما نه کهنه، توجهم را جلب کرد. از آن‌ها مهم‌تر، چند کاغذ دستنویس هم بود که نتوانستم خودداری کنم و نخوانمشان. فکر کردم نامه‌اند اول، ولی نامه نبودند. توضیح یک چیزهایی بود که عجیب و غریب می‌نمود. سر درنمی‌آوردم ازشان. لابه‌لای این کتاب‌ها باور نمی‌کنید اگر بگویم مختصر ابزار بنایی هم دیدم؛ کمچه، تیشه، شمشه، تراز، زمبه، ریسمان و... پرگار هم اگر می‌دیدم، شک نمی‌کردم که

گردن زگوند

اما نامه‌های خوب و پر مهر شما.

اول از همه رفیق باصفا و قدیمی‌مان میثم رشیدی مهرآبادی نوشته است:

«سلام
ایام ربیع‌الاول مبارکتان باد!
تبریک دیگر برای چهل گام محکمی که با کرگدن برداشتید و امیدوارم تا سال‌ها ادامه پیدا کند.
چند روز پیش فکر می‌کردم بعد از کرگدن، انگار سه‌شنبه‌هایم رنگ دیگری گرفته‌اند. صبح زود به حسینیه صنف لباس فروش‌ها می‌روم و روز را با نوای زیارت عاشورا آغاز می‌کنم. بعد از آن یک نسخه روزنامه اعتماد و یک روزنامه دیگر که سه‌شنبه‌ها فیلم‌های مورد علاقه‌ام را همراه خود می‌کند، سه‌شنبه‌هایم را رنگ می‌دهند و در پایان هم سالن سینما من را به دیدن یک فیلم با نصف قیمت مهمان می‌کند.
برای یک تهران‌نشین که هرچه به اطرافش نگاه می‌کند، جز استرس و نگرانی و تلاش برای کسب پول بیشتر چیزی نمی‌بیند، این اتفاقات در یک روز تقریبا به معجزه شبیه است.
یادم می‌آید قبل‌تر پنجشنبه‌ها چنین حس و حالی داشت اما حالا خوشحالم که در میان هفته می‌توانم در حال و هوای

دندانپزشک عراقی

■ حامد اسماعیلیون

او در یک ساعتی جنوب تورنتو زندگی می کند و من در دو ساعتیِ شمال‌غرب. معرفت به خرج می‌دهد و در جاییِ وسط راه قرار می گذارد. قبلا در ایمیلش گفته که برای رفتن به ایالتی مثل نیوفوندلند در شرقی‌ترین حدود یا آلبرتا در زمین‌های پست غرب باید پروانه آن‌جا را بگیرم. به او گفته‌ام که پروانه انتاریو، یعنی همین استان خودمان را یکی، دو هفته‌ای گرفته‌ام اما او تذکر می دهد که در نیوفوندلند موضوعات به این سرعت حل و فصل نمی‌شوند. به انجمن دندانپزشکان نیوفوندلند ایمیل می‌زنم؛ جوابی نمی گیرم. گفت‌وگو قرار است در یک کافه شکل بگیرد. کافه را بعد از یک ساعت و نیم رانندگی پیدا می کنم؛ جزئی از یک کتاب‌فروشی زنجیره‌ای Chapter است. چهل و پنج دقیقه فرصت دارم. در کتاب‌فروشی می‌چرخم و می‌چرخم. هزاران هزار کتاب، هزاران هزار نویسنده و آدم‌هایی که روی صندلی‌ها نشسته‌اند و ورق می‌زنند. بعضی از کتاب‌هایی را که باید به زودی بخوانم، پیدا می کنم. نمی‌شود دل کند. هر بخش کتاب‌فروشی به اندازه یک شهرکتاب ما کتاب در خود جا داده. چند بار به کافه سر می‌زنم و برمی گردم. آدمی که شبیه عرب‌ها باشد و به دندانپزشک هم بخورد، پیدا نمی کنم. اسمش انگلیسی است مثلا جفری اما یک بار اسم اصلی‌اش را نوشته و می‌دانم عرب است. حلس زدن قیافه‌ای که منتظر آدم است، سخت‌ترین بخش مصاحبه است. یک وقتی منتظر یک آدم سرد و گرم چشیده جاسنگین هستی و با مردی جوان روبه‌رو می‌شوی، یک وقتی منتظر مردی با کت و شلوار و کراوات هستی و با آدمی که کلاه بیس‌بال بر سرش گذاشته مواجه می‌شوی و البته گاهی منتظری که طرف‌حسابت خانم باشد و آقا از کار درمی‌آید. خسته می‌شوم و می‌نشینم. مردی تپل و تاس با پالتوی خوش‌دوخت و مشکی از کافه آبمیوه می گیرد. بین تمام آدم‌هایی که در کافه نشسته‌اند سراغ جوانی هندی می‌رود که آن‌طرف‌تر نشسته و به کامپیوترش مشغول است. می‌شنوم که مرد هندی می گوید: «نه. من نیستم.» مرا می‌بیند. دست تکان می‌دهم. دست می‌دهیم و در جایی دنج‌تر می‌نشینیم و او نِی به لب بخشی از آبمیوه‌اش را حلال می کند.

– می‌دانی کجا می‌خواهی بروی؟

– بله.

– خب بگو ببینم.

– دو ساعت رانندگی از هانوور تا تورنتو. یک ساعت معطلی در فرودگاه. سه ساعت و نیم پرواز به سنت‌جان و دو ساعت رانندگی تا مطب شما.

– درست است. می‌دانی من یک وقتی کجا کار می کردم؟ حلس هم نمی‌زنی؛ Goose Bay.

جایی که او می گوید، «خلیج غاز» است؛ یک جایی در شمالی‌ترین نقطه زمین. دکتر جعفر که اسمش را کرده جفری و به من هم می گوید نام اِشمایل را برای خودم انتخاب کنم، ماهی یک هفته می‌رفته خلیج غاز. درآمدش بسیار خوب بوده اما در شهر روباه و خرس و گوزن هم مثل سایر شهروندان رفت و آمد می کرده‌اند.

– حالا می‌خندی ولی من عکسشان را توی موبایل دارم. خرس و روباه را می گوید.

– فروشگاهی مثل این‌جا ندارد. فروشگاه والمارت دارد یا فود بیسیک. سوله‌های بزرگی هست که همه چیز می‌فروشد. درآمدش؟ اما درآمدش فوق‌العاده است. من ادامه ندادم. ماهی یک هفته می‌رفتم و درآمدش کافی بود. اما... اما پنجاه سالم است. سه‌تا هم بچه دارم. ضمن این‌که من شب‌های تورنتو را دوست دارم. این شلوغی و این مردم را. آن‌طور که جفری می گوید، درآمدی که در نیوفوندلند انتظارم را می کشد خوب به نظر می‌رسد. اما من که دنبال پولش نیستم. رنج اصلی من بیکاری است. برخی دوستان گفته‌اند که در همین انتاریو هم می‌شود به قدر کفایت پول درآورد اما من که از مطب‌های نزدیک به خانه سرخورده شده‌ام و انگار حتما باید برای کار در طول هفته دور از خانه و زندگی باشم، ترجیح می‌دهم جایی بروم که بیرزد. در اینترنت جست‌وجو کرده‌ام. دندانپزشکان ایرانی در جایی مثل نیوفوندلند هم فراوانند. تا به حال به هر شهر کوچک و بزرگی رفته‌ام، بدون استثنا با نام یک دندانپزشک ایرانی مواجه شده‌ام؛ همکارانی که به علل زیادی مشتاقند برای دیگران کار کنند؛ دیگران و نه هموطنان. دندانپزشک عراقی هم نصایحی مشابه دارد. اما همچنان بر انتخاب اسم اشمایل اصرار می‌ورزد و من خودم را در لباس فرم ارتش رایش سوم تجسم می کنم. «بی‌خیال دکتر. اشمایل هم شد اسم؟» بیرون می‌آییم. قرار است من چند روزی به این پیشنهاد فکر کنم. هشت ساعت سفر در سه کورس. از همان لحظه که از کافه بیرون می‌آیم، به آن فکر می کنم. حرف‌هامان را زده‌ایم. درباره درصد پیشنهادی و طریقه گرفتن پروانه نیوفوندلند. حتی بر سر به‌روز کردن تجهیزات مطب هم حرف زده‌ایم. اما من باید چند روز دیگر هم فکر کنم. بیرون کافه، آتودی‌اش را نشانم می‌دهد. «خوشگله. نه؟» «آه، یک تازه به دوران‌رسیده دیگه.» با خودم می گویم. بعد می گوید که یک شاسی‌بلند هم در خانه دارد و بعد اضافه می کند که در جایی مطبی را پیش‌خرید کرده. او هم در این کشور تازه‌وارد است و چهار سال پیش از من آمده. اما از لحنش خوشم نمی‌آید؛ آن‌طوری که می گوید «آتودی‌ام را ببین.» به خانه برمی گردم و فکر می کنم هشت ساعت در سه کورس؛ اتومبیل، هواپیما، اتومبیل. هر هفته نمی‌شود رفت و آمد. نه، هر هفته نمی‌شود. دو روز بعد ایمیل می‌زنم؛ تشکر می کنم و عذر می‌خواهم. جوابم را می‌دهد: «برای شما و خانواده بهترین‌ها را آرزو دارم. با احترام جفری» <<

«فاشیسم» کوین پاسمور ترجمه علی معظمی نشر ماهی ۱۳۸۸ فاشیسم کلمه‌ای است که در هر فرهنگی معنا و مصداق‌هایی یکسان دارد و انسان‌های فاشیست در همه‌جای دنیا یافت می‌شوند. ولی به واقع کلمه فاشیسم چه معنایی دارد؟ این لغت از کجا آمده؟ در چه برهه زمانی به وجود آمده؟ همه این سوال‌ها در کتاب «فاشیسم» کوچک جواب داده شده است. ذکر این که فاشیسم جمع تضادهاست و همه ستیزها و مخالفت‌ها و حمایت‌های تند و تیزش از مسائل و آدم‌ها چه سیری را طی کرده است در این کتاب آمده. این کتاب از مجموعه کتاب‌های مختصر مفید نشر ماهی است که جلدهای دیگر آن با عناوین «فلسفه سیاسی»، «جامعه‌شناسی»، «هنر معاصر»، «تاریخ» و... همگی در قطع پالتویی چاپ شده‌اند و با وجود حجم کمشان بسیار کامل و جامع به تشریح عناوین ذکر شده می‌پردازند.

خروس

گفتند این خروس نیست، بلای جان است و دارد روزگارمان را سیاه می‌کند و تا او در این حیاط می‌چرخد، کسی از ما آسایش ندارد

■ داوود غفارزادگان

هنوز حلس و گمان‌هایمان به جایی نرسیده بود که شروع کرد به قوقولی‌قو و دیدیم جوجه‌ای که ما تا حالا نمی‌دانستیم مرغ است یا خروس، خروس است. باریکه گوشت سرخ زبری از لای پرهای فرق سرش نیش زده بیرون و دم به دم با آن صدای کال و نابالغش حیاط را می گذارد روی سرش.

مثل هر بانگ نابالغ دیگری یک چیز آزاردهنده‌ای در صدایش بود که محال است موجودی در آن حال و هوا خود متوجهش بشود و تنها دیگرانند که آن را می‌فهمند.

ما – جز یک بار که آقاجان مرغی خرید آورد خانه که به ناگاه افتاد به قوقولی‌قو و مادر هول هولان مرغ را گرفت، زد زیر چادر و برد نمی‌دانیم کجا سر به نیستش کرد که گوشتش حرام است و مرغی که قوقولی‌قو کند شوم – هیچ‌وقت مشکلی با هیچ مرغ و خروسی نداشتیم.

او خوش‌خوشان برای خودش می گشت و ما چیزی از آب و دانه برایش کم نمی گذاشتیم. روز به روز بال و پر می گرفت، بانگ وقت و بی‌وقت می‌زد، دُم قوس و قزحی‌اش را تاب می‌داد و دانه برمی‌چید. لانه‌ای هم داشت سر حیاط، گرم و نرم که هر چند وقت یک بار مادر تمیزش می کرد؛ کاه‌های کهنه را می کشید بیرون و کاه تازه به جایش می‌ریخت.

هنوز تاج سرش نصفه‌نیمه بود که دیدیم به کفشدوزکی که در کاسه‌ی آب افتاده، نوک می‌زند و با تکان گردن، آب منقار خیس غضب‌آلودش می‌پاشد به صورت من و شکوه که دورادور ایستاده بودیم به تماشا. چشم خندانمان به خشم جوجه‌خروس بود و چشم گریانمان به کفشدوزک بیچاره‌ای که دست و بال می‌زد، کم‌کم از تقلا می‌افتاد و دایره‌های ریزآب در نقطه‌ای که مرکز آن همان حشره‌ی زیبای غریق بود، آرام می گرفت. خروس اما هنوز خشمناک بود و غیظش را با نگاه یک‌وری که به من و شکوه و کفشدوزک بی‌جان می‌انداخت، نشان می‌داد. همان لحظه احساس کردیم که این تازه‌خروس با تمام خروس‌هایی که قبل از آن دیده‌ایم، فرق دارد.

شکوه گفت: «شاید روی تخمی که از آن بیرون آمده، اژدها خوابیده.»

من گفتم: «شاید هم خروس لاری‌ست!»

هنوز زردی تُکش نرفته بود که برای خودش جا مشخص کرد. سنگی بود توی حیاط از قدیم و ندیم. کسی به یاد نداشت سنگ از کی آن‌جاست یا به چه دردی می‌خورده است. نیمی از آن در خاک بود، نیمی در هوا. حجمی گرد و سیاه، مثل سنگ‌پا پرآبله، مثل تشت گود. این سنگ مرتفع‌ترین جا در حیاط بود و خروسه برای خواندن، فضله انداختن و نظاره کردن آن‌جا را برای خود انتخاب کرده بود.

روزگار بر همین منوال می گذشت و ما اوقاتمان خوش بود. گاه گذاری دور از چشم آقاجان، سر به سر خروس تازه‌سال می گذاشتیم و از خشم و خروش کودک‌وارش می‌خندیدیم. خوش قد و بالا بود و عضله‌های قرص و محکمی داشت.

اولین بار شکوه را زد. من کنار پنجره بودم. شکوه از در آمد توی حیاط و داشت برای خودش آواز می‌خواند. حواسش نبود و من یکهو خروس را دیدم که بال گشود، خیز برداشت، ناغافل پرید و با جفت پاهایش خواباند پشت شکوه و غیه پیروزمندانه‌ای کشید.

شکوه هُل شد، ترسید. کیف مدرسه را انداخت زمین، دوید و بنا کرد به گریستن. من پریدم توی حیاط، فریاد کشیدم و آفتابه را برداشتم و او انگار منتظر بود. پرهای گردنش را سیخ کرد، گارد گرفت و شروع کرد با آفتابه جنگیدن. چنان گرد و خاکی راه انداخت که دیدم حریفش نیستم و الان است که بپرد و چشم و چارم را کور کند. آفتابه را انداختم، کیش کیش گویان عقب رفتم، چپیدم توی دهلیز و در را از پشت بستم. اما هنوز صدای خروس می‌آمد که پشت در ایستاده بود، با زبان جوجه‌خروسی بد و بیراه می گفت و حریف می‌طلبید.

ما توی اتاق محبوس بودیم و از پشت پنجره خروسی را نگاه می کردیم که یک‌دفعه شیطان رفته بود زیر جلدش. خاک باغچه را چنگوله می‌زد، کرمی را می کشید بیرون، با نوکش می‌انداخت بالا و زیر پا لهش می کرد. انگار آن کرم ما بودیم که زیر پا له و لورده می‌شد و آن خط و نشان‌ها برای من و شکوه بود که می کشید.

سر ظهر که مادر با زنبیل پر از بازار برگشت، خروسه یک‌راست پرید و با نوکش، عدل گذاشت وسط پیشانی مادر و عصر که پدر از سر کار برگشت، خروس توی قفسی بود که از ته انبار بیرون کشیده و رو به راهش کرده بودیم.

مادر سر شام گفت: «جیک‌دان این پرنده‌ی چشم‌سفید را پاره نکردم من! از صبح تا شام آب و دانش بده، چلغوزش را تمیز کن، این هم مزد دستم!»

پدر گفت: «جنّمشان همین است! جَنگره نباشد خروس، خروس نیست!»

مادر گفت: «پس یک طاق نصرت هم ببند براش وسط حیاط. تَرسانک آورده برای ما.»

پدر گفت: «حالا تو چرا تلافی غوره را سر کوره درمی‌آوری؟ انداختمش توی قفس دلت خنک نشد؟»

شب را ندانستیم چطور گذشت. من چشم‌هایم پرخواب بود و توی تاریکی، گاه غرولند خروس را می‌شنیدم که آکنده از خشم و نارضایتی بود.

همان روز اول حسابی خودش را ناکار کرد. آن‌قدر با کله کوبید به تور سیمی که خون از کاکلش راه افتاد و غروب نای برخاستن نداشت؛ اما هنوز از جوش و جلا نیفتاده بود. هر کس نزدیک قفس می‌شد، پر سیخ می کرد و نیم‌بالی می گشود. بعد دیگر عادت کرد به قفس. همان‌جا آب و دانش را می‌خورد، دور خود می گشت، خاک را می‌چکولید و بانگ بی‌وقت می‌زد. هر کس هم از حیاط رد می‌شد، کله می‌پراند به تور سیمی و قدقد راه می‌انداخت. اما یکی، دو هفته که گذشت، دیگر نه از کله زدن خبری بود، نه پر سیخ کردن و نه گردن کشیدن. بی‌حوصله و بدعنق می‌نشست و با چشمی نخودی که نمی‌شد از توی آن افکارش را خواند، نگاه می کرد. همان وقت‌ها آقاجان گفت که خروسه ادب شده است و آدم باید دلش از سنگ باشد که بگذارد چنین پرنده‌ی رعنایی توی قفس بپوسد.

آقاجان که در قفس را باز کرد، خروسه ناباورانه ایستاد. به نظر لاغر و تکیده می‌رسید. یک‌وری نگاهی به ما انداخت که پشت آقاجان پناه گرفته بودیم. یک پایش را از قفس بیرون گذاشت و پای دیگرش توی هوا، زیر شکم، خوابیده‌ماند.

آقاجان با دست ما را عقب زد و گفت که زبان‌بسته چشمش از آدمیزاد ترسیده، و خودش برای خروس نوچ کشید.

خروس پای دیگرش را هم گذاشت زمین، سر تا پای آقاجان را نگریست و با احتیاط رفت میان علف‌های توی باغچه.

ما روی پله‌ی دهلیز ایستاده بودیم. آقاجان با چشم‌های مشتاق خروس را میان علف‌های باغچه سیر می کرد که داشت بال به هم می‌زد، نوک به برگ‌ها می‌پراند، چینه‌دان جلو می‌داد و گردن می کشید. بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد، پرید روی سنگ سیاه پرآبله، گلو پرباد کرد و از ته حلق قوقولی‌قوی غرابی سرود.

ما می‌ترسیدیم هنوز و چند روزی با احتیاط به حیاط رفتیم. شکوه سینی چای را برمی‌داشت و مثل سپر می گرفت جلو صورتش و من آبگردان مسی را که اگر به کله‌ی فیل می کوبیدی، می‌خوابید زمین.

خروسه با تحقیر نگاه به ما می‌انداخت، می‌رفت روی سنگ و سر به آسمان سرود فتح می‌خواند.

کم‌کم آب‌ها از آسیاب افتاد و دیدیم که خروس دیگر آن خروس کولی سابق نیست و هر کس سرش به کار خودش بود. اما یک روز ظهر که از مدرسه برگشتیم، مادر را دیدیم که دمغ نشسته روی پله‌ی دهلیز، پیشانی‌اش چین افتاده، با درماندگی خروس را نگاه می کند که مست و ملنگ میان بوته‌های باغچه دُم تِلو می‌دهد و می‌چرخد. بعد بی‌بی را دیدیم آن‌ور نشسته توی دهلیز و حرف می‌زند.

ما با دیدن بی‌بی بال درآوردیم و بی‌توجه به چهره‌ی ناراحت مادر، کیف و کتاب‌ها را پرت کردیم گوشه‌ای و هر کدام از یک طرف گردنش آویختیم.

بی‌بی مثل همیشه صورت ما را بوسید، از جیب آرخالیقش چندتایی نقل بیدمشک درآورد گذاشت کف دستمان و رو به مادر گفت: «بچه هم که بود، هر جا پرنده‌ای می‌دید می‌چسباند به جگرش.»

مادر که ما میان حرف‌هاش سر رسیده بودیم، گفت: «آدم تو خانه‌ی خودش آسایش ندارد. نقل علاقه نیست، نقل بی‌ملاحظه‌گی‌ست!»

بی‌بی گفت: «هر کس یک عیبی دارد مادر. خدا را شکر کن رحیم کفتربار نیست. فکرش را بکن! رو پشت‌بون مردم... سرشکستگی و آبروریزی، شکوه و شکایت در و همسایه‌ها. حالا هرچه هست، تو چاردیواری خانه‌ی خودت است. آبروت محفوظه!»

من و شکوه از در دهلیز نگاه به خروس انداختیم که داشت به سایه‌ی لرزان برگ‌های روی دیوار می‌پرید و توی گلو غرولند می کرد.

شکوه با ترس گفت: «مگر باز زده به سرش؟»

مادر گفت: «کاش فقط به سرش می‌زد این حرمله. هر روزم شده مثل جمعه، سیاه. انگار باباتان از صبح تا شام بالا سرم ایستاده همه‌اش غر به جانم می‌زند. هر کاری می کنم، بدش می‌آید. نمی‌خواهد جیک کسی توی خانه دربیاید.

گرگدن
شماره چهل و دوم | سال اول | سه‌شنبه | ۱ دی‌ماه ۱۳۹۴ |

یک هفته است نتوانسته‌ام شِرته جاروبی بکشم کف حیاط. زندگی‌مان شده پر از زرت و زبیل.»
بی‌بی از حرف‌های مادر ترش کرد و سگرمه‌هاش تو هم رفت. اما شکوه با صدای بلند خندید و ما دیدیم از صدای خنده‌ی شکوه خروسه چنان قاه کشید که سکوت در حیاط افتاد.
بی‌بی با دلخوری آشکار گفت: «قلق این زبان‌بسته‌ها را می‌داند داداشم. حتمنی راه چاره‌ای پیدا می‌کند براش!»
مادر لنگه دمپایی‌اش را از پا درآورد و با غیظ پرت کرد طرف خروس. خروس جا خالی داد، جیغ کشید و پرید روی سنگ سیاه.
مادر گفت: «مثل در و تخته به هم می‌آیند. جفت و جورند با هم!»
بی‌بی به یک ضرب قامت راست کرد، چادر چاقچورش را جمع و جور کرد و تند گفت: «من باید بروم!»
مادر که یک‌دفعه متوجه شد بی‌گدار به آب زده و پیش بی‌بی، بی‌خود، زبان به گلایه از پدر گشوده، هول‌زده برخاست. من و شکوه هر کدام از دست‌های بی‌بی گرفتیم و اصرار کردیم که مثل همیشه باید دو شب پیش ما بماند. و مادر زود چادر و روبند بی‌بی را از دستش گرفت، تا کرد برد توی اتاق مهمانی و با چادر زرزرت سفید گلدار که همیشه برای بی‌بی می‌آورد، برگشت؛ قالی کوچک شندره را کشید روی پله‌ی دهلیز، کف دست روی آن کوبید و گفت: «تا شما روی این خرسک نفس تازه کنید، من ناهار را آماده کرده‌ام!»
من توی این مدت پرده‌های گوشم داغ بود و انگار خون از آن‌ها می‌چکید. سعی می‌کردم چشمم توی چشم مادر نیفتد. و کسی خبر نداشت دیروز جمعه و چند روز پیش‌ترها مشت مشت کشمش به خروس خورانده‌ام که دوباره جنگره شود تا روزی اگر فرصتی دست دهد، خروسمان را با خروس لاری جمال که توی محل به خروس بی‌کله معروف بود، در بیندازم.
مادر سفره را توی دهلیز انداخت، بی‌بی را نشاند روی نهالچه و بالش پشتش نهاد. اما اگر قیمه‌پلو از گلوی من پایین رفت، قلیان بعد از غذا هم به بی‌بی چسبید. هر پکی که بی‌بی به نی قلیان می‌زد و آب کوزه را به قل‌قل می‌انداخت، خروسه قاه می‌زد، گردن می‌پراند، نوک می‌کوبید و تاج زیر کبودش را به رخ می‌کشید.
همان شب گفتند. من ساکت بودم و احساس می‌کردم پرده‌های گوشم مثل دو قطره خون داغ غلیظ شره می‌کشد پایین. این خروس نیست، بلای جان است و دارد روزگارمان را سیاه می‌کند و تا او در این حیاط می‌چرخد، کسی از ما آسایش ندارد.
هرچه آن‌ها می‌گفتند، آقاجان پشتی خروس درمی‌آمد و لی‌لی به لالاش می‌گذاشت. حالا بی‌بی به ظاهر با ما در یک جبهه بود و تهدید می‌کرد که دیگر پا تو خانه‌ی برادر نمی‌گذارد.
پدر گفت: «چی کار کنم آبجی؟ راه نشان بده.»
بی‌بی با نی قلیان حال گوشتی پشت لبش را خاراند و هر راهی که پیشنهاد کرد به بن‌بست رسید.
دست آخر گفت: «گوشتش چغرمه می‌شود. به درد خوردن هم نمی‌خورد زبان بسته!»
و آقاجان درآمد: «من هیچ‌وقت گوشت پرنده‌هام را نخورده‌ام، خواهر!»
نور چراغ افتاده بود به صورت بی‌بی و چند تار موی سفید روی خال گوشتی‌اش معلوم بود.
بی‌بی رفت و ما هیچ راه چاره‌ای نجستیم. خروس به کار خودش بود، هر روز بهانه‌ی تازه‌ای می‌گرفت و مدام به سیاهه‌ی کارهایی که انجام آن مایه‌ی دلخوری‌اش می‌شد، افزوده می‌گشت. کور و لال و کبود باید می‌نشستیم تا خروس وقتش خوش بگردد. نه حق سرفه کردن داشتیم، نه بلند حرف زدن، نه آب دماغ گرفتن، نه هیچ چیز دیگر. به پرنده‌های محل هم باید می‌سپردیم جیک نزنند تا او گلو پاره نکند. آوازش هم بستگی به اوضاع داشت. اگر وضع بر وفق مراد بود، از ته گلویش صدای رضایت‌بخشی قل می‌زد بیرون؛ اگر نه، غیه کشداری می‌کشید و نوک بر سیمان پله‌می‌کوبید.
ما نمی‌فهمیدیم چرا باید چنین موجودی را تحمل کنیم و چرا باید نتوانیم در چاردیواری خانه‌ی خودمان خوش باشیم و موجودی که روزی از ما می‌خورد و در حیاط خانه‌ی ما می‌گردد، چرا باید چنین زندگی‌مان را تلخ کند.
آقاجان اما علاقه‌اش روز به روز به خروس بیشتر می‌شد. جمعه‌ها که بیکار بود، با عرقگیر رکابی، سینه‌کش دیوار، جلو آفتاب می‌نشست و غرق در رفتار خروس می‌شد. خروس هم از قضا با آقاجان بد تا نمی‌کرد و جز آب‌دماغ‌های مبسوطی که پدر می‌گرفت، ایرادی به او نداشت. همان مقدار که ما از دیدن او زهره‌مان می‌رفت، او با دیدن آقاجان گل از گلش می‌شکفت.
کم‌کم حیاط خانه‌مان از جلوه و جلا افتاد. کمتر پرنده‌ای روی تک‌درخت خانه‌مان می‌نشست و کلاغی اگر روی قرنیز بامان می‌نشست، هنوز منقار باز نکرده، با شیون و شین خروس به پرواز درمی‌آمد. و اگر زنبور عسلی روی بوته‌ی گل سرخ کنار پاشویه می‌نشست، معلوم نبود هرگز به لانه‌اش بازگردد.
و ما نفهمیدیم بهار کی گذشت. همیشه با شکوه می‌نشستیم زیر درخت گیلاس و من گلبرگ‌های شکوفه‌های گیلاس را می‌چسباندم روی ناخن‌های کوچک او و با نو به نو شدن ابرها در آسمان، خواب‌هایمان پر از رویا می‌شد. تابستان اگر گیلاسی زمین می‌افتاد، باید چشم چشم می‌کردیم تا بتوانیم قبل از خروس برسیم سر وقتش و آن سال گوش‌های شکوه بی‌گوشواره‌ی گیلاسی ماند. بی‌بی هم‌کم‌کم پایش از خانه‌ی ما قطع شد و قلیان توی تاقچه را گرد و خاک گرفت. و من در عالم نوجوانی یادم رفت
که گربه چه شکلی است
و چطور روی
دیوار جلو
چرخیدم و گوش به جیرجیر کفش‌های نو دادم. ناگاه خروس را دیدم که ایستاده روی سنگ سیاه و غریب و سرگردان نگاه می‌کند. به نظرم رسید پرهاش ریخته و تاج سرش سرخی چرک‌مرده‌ای پیدا کرده. نگاه به دور و بر انداختم. اثری از پر ریخته نبود. روز هم خبر نداشتم بر خروس چه گذشته و چطور آن همه آمد و رفت را طاقت آورده است. برای اولین بار فراموشش کرده بودم؛ هم من، هم دیگران. کسی از ما آن روز حرفی از خروس نزده بود یا به خاطر او دست به عصا راه نرفته بود.
جا جا کردم که برود لانه‌اش، نرفت. ایستاده روی سنگ ماند و من برگشتم اتاق تا یک بار دیگر خودم را با لباس‌های نو در آیینه‌ی قدی ببینم. از خانه هم که بیرون می‌رفتیم، خروس باز همان‌جا بود. با گردن آویخته انگار گوش به هیاهوی آن‌ور دیوار داشت.
عروسی هاجر مثل هر عروسی دیگری شلوغ پلوغ بود. خانواده‌ی داماد اهل بزن بکوب بودند. دوتا مزقانچی هم آورده بودند. یکی یک چشمش کور، یکی یک پایش شل. دوتاشان را کنار هم می‌گذاشتی قدر یک آدم سالم نمی‌شدند، اما دستشان گرم بود و نفسشان خوش. بالاخانه را قُرُق کرده بودند و سقف چوبی دهلیز اصغرآقا زیر پاهای دوست‌های

طرح: نرلان نیار

هم
درمی‌آیند و مرنو
می‌کشند و راه به همدیگر
نمی‌دهند تا دخترهای اصغرآقا لنگه کفشی
چیزی پرت کنند و بزنند زیر خنده و گریه‌ها هر کدام از راهی که آمده‌اند، در بروند.
کم‌کم عادتمان شد زیر لب حرف بزنیم و بلند خندیدن از یادمان رفت. مادر هم هرچه داشت، ریخت توی دلش و شد مثل سایه. آمدن و رفتنش را کسی نمی‌فهمید. پدر که فکر می‌کرد اگر همدمی برای خروس دست و پا کند، سر به راه می‌شود، از کارش نتیجه‌ای نگرفت. هر بار که مرغی خرید آورد خانه، عصر جنازه‌ی آش و لاشش را از میان علف‌ها پیدا کرد.
گذشت و گذشت و ما دیگر زندگی گذشته از یادمان رفت تا پنج‌شنبه شبی که عروسی هاجر دختر بزرگ اصغرآقا بود.
از صبح در خانه‌مان کوفته می‌شد. از هاجر بگیر که قرار بود عروس بشود تا خاتمه ته‌تغاری‌شان دم به ساعت سرشان توی حیاط بود و با گفتن اقلس خانوم بی‌زحمت... این ما بودیم که باید سرویس چینی گل سرخ را می‌رساندیم دم در یا کارد و چنگالشان کم آمده بود، باید جور می‌شد و برای احتیاط – این را خود اصغرآقا از پشت دیوار خواست – چراغ زنبوری‌ها را نفت می‌کردیم تا آماده و دم دست باشند و هزار چیز دیگر.
عصر لباس پلوخوری‌ام را پوشیدم و رفتم حیاط. مادر داشت آخرین کوک‌های پیراهن شکوه را می‌زد و من منتظر آقاجان بودم که رفته بود سلمانی. تاریک روشنای غروب بود. دست‌ها را گذاشتم توی جیب‌های شلوار، دور حیاط
داماد چرق چروق
می‌کرد. سایه‌ی کمانچه‌زن
کور با سر خمیده و دست چرخان
از پشت پرده پیدا بود. آهنگی که می‌نواخت، اولش غم‌زده بود – انگار زنی جوان در جایی دور مویه می‌کرد – بعد صدای کمانچه اوج گرفت، ریز و تند شد و من از حیاط صورت اصغرآقا را دیدم که یکهو بشاش شد و سر در گوش آقاجان چیزی گفت که هر دو خندیدند و پدر داماد که تا آن لحظه کنار آقاجان و پدر عروس ساکت نشسته بود، سیب سرخ درشتی برداشت و در دست چرخاند. و صدای ما پسرها که توی حیاط بودیم، همنوا برخاست.
شاید گناه از من بود و تقصیر من بود که گذاشتم آن اتفاق بیفتد. چند بار صدای خروس را از پشت دیوار شنیدم که به خِرخِر افتاده بود. سرخوشانه زیر ریسه‌های لامپ‌های رنگی می‌دویدم و دهانم پر از شیرینی بود. شاید هم تقصیر همه بود که آن‌قدر تسلیم خواسته‌های خروس شدیم که چشم دیدن و گوش شنیدن را از دست داد و تنها ماند. راستش بعد از گذشت این همه سال احساس خوبی ندارم.
شب که عروس را به خانه‌ی بخت رساندیم و برگشتیم، متوجه چیزی نشدیم. صبح بود که آقاجان را دیدیم که چمبک زده کنار لانه‌ی خروس و شانه‌های افتاده‌اش می‌لرزد. بیچاره اصغرآقا هم هیچ‌وقت نفهمید که برای چه آقاجان بعد از آن شب با او سر قوز افتاد. اگر هم می‌دانست، کاری نمی‌توانست بکند. چون غیر از هاجر، شش دختر دیگر داشت و باید برایشان عروسی راه می‌انداخت. »

این کتاب‌ها و کاغذها و این آت و آشغال‌های بنایی مال فراماسون‌های قاجاری است. اما نبود. اصلا مال قاجار نبود. نه وسایل، نه کتاب‌ها و نه کاغذها هیچ‌کدام قدیمی نبودند. نهایت عمرشان بیست، سی سال بود. کتاب‌ها و کاغذها را نتوانستم که نخوانم اما از یک جایی به بعد اصلا فهمیدم نویسنده هر که بوده، دنبال یکی می‌گشته که نوشته‌هاش را بخواند. یعنی بحث خیانت در امانت بالکل منتفی بود. او – هر که بود – به تفصیل یک چیزهایی درباره عالم غیب گفته بود و مکرر این بیت مولانا جلال‌الدین محمد را تکرار کرده بود که «یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان/ چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید». همان شبش دوباره خواب دیدم و همان پیرمرد به خوابم آمد و این بار کمی مهربان‌تر گفت "گرفتی چی گفتم؟ نگرفتی..."
چون نمی‌خواهم قصه تعریف کنم، از شرح صحنه‌های خوابم می‌گذرم. یقینا این‌طور نبود که بخوابم و پیرمردی ناشناس بیاید و جمله‌ای بگوید و برود. نه. خواب‌ها بیش از جمله‌های کوتاهی که نوشتم حرف برای گفتن داشتند. هم در مکتب یونگ، هم در مکتب ابن‌سیرین، خواب‌هایم مهم بودند و به من راه و چاه نشان می‌دادند. سمبلی که توی خواب‌هام تکرار می‌شد «تیشه» بود؛ شبیه همان تیشه‌ای که لابه‌لای وسایل مستاجر قبلی دیده بودم. از ذهنم گذشت نکند پیرمرد خواب‌هام همان مستاجر قبلی، همان پیرمردی است که صاحب‌نفس بوده و نامه‌ها و کتاب‌های دست‌نویسش جا مانده. رفتم سراغ صاحبخانه. سراغ مستاجر قبلی‌اش را گرفتم. گفت هیچ از او خبر ندارد. اسمش را در لیست متوفیات سرچ کردم، نبود. رفیقم که خبرنگار اجتماعی یکی از روزنامه‌ها بود، اسمش را در مراکز درمانی و تامین اجتماعی سرچ کرد، نیافت. صاحبخانه گفت: "مدت زیادی ازش خبری نشد.

ادامه پریم در صفحه ۱۱

گرگدن زگوند

خودم، در کوچه پس کوچه‌های کرگدنی و با خیالپردازی‌های سالن تاریک سینما یک روز آرام و خوب داشته باشم...
پی‌نوشت: یک تشکر ویژه از اهتمامتان به‌نامه‌هایی که با دستخط برایتان می‌فرستم. راستش آن نامه‌ها را می‌نویسم که فقط ذره‌ای از خستگی‌تان را رفع کند و بدانید در گوشه‌ای از این شهر شلوغ، کسی به یادتان هست. که البته شما با کلیشه‌کردنشان، نامه‌ام را همگانی می‌کنید و البته من را شرمنده...
نمی‌دانم من بی‌خبرم یا گعده‌های کتابخوانی دارد بی سر و صدا به کارش ادامه می‌دهد. اگر ممکن است خبرم کنید. قرار بود من نفر اول این گعده‌ها باشم!
بد نیست در مورد کتاب‌های برگزیده جایزه جلال هم مطالبی را به دوستان حوزه کتاب سفارش بدهید. برخی کارهای برگزیده این جایزه واقعا خواندنی‌اند؛ مثل «عاشقی به سبک ونگوگ» که این روزها در حال خواندنش هستم.
راستی بابت معرفی کوتاه کتاب‌ها در حاشیه سمت راست صفحات زوج هم باید تشکر کنم که کاری بس مهم و تاثیرگذار است.
شادیتان مستدام»

سیاه مشق/ چرا باید کلاسیک‌ها را خواند

معصومیت پرخطر

■ آیدا مرادی آهنی

نشسته بود پاره‌یادداشت‌ها را ورق می‌زد. یک کیسه‌ی بزرگ پر از یادداشت‌های این همه سال کتاب خواندن. عادتی که از سرش نمی‌افتاد. و بین همه‌ی آن ورق‌پاره‌ها و کاغذها، چشمش افتاده بود به خط‌هایی که بعد از خواندن کتاب «چشم‌زخم» نوشته بود. تیتر نوشته بود «چشم‌زخم پیر بوآلو توماس نارسژاک انتشارات جهان کتاب». و خط‌های زیرش را خواند. این‌که دکتر «فرانسوآ روشل» از نداشتن ایمان به معصومیت زندگی‌اش به طرف آن سمت گوآ و «میریام» و درمان یوزپلنگش رفت برای این نبود که معصومیت همسرش، «الیان»، ملال‌انگیزتر از سکوت خانه و یکنواختی آن نقطه‌ی کیلومترها دورتر از پاریس بوده؟ دکتر دامپزشک به آن خانه که بانویش «میریام»، خدمتکارش «رونگا» و در و دیوارش پوشیده با روح آفریقا بود، می‌رود تا از ملال امنیت و معصومیت نجات یابد. بی‌آن‌که بداند هیچ نجاتی دائمی نیست. و انگار او که برای درمان «نی‌یه‌ته»، یوزپلنگ «میریام» رفته بود، به همان روح آفریقایی ویلا مبتلا می‌شود و پیوسته در همان‌جا به دنبال درمان خودش می‌گردد.

چند خط بعد دوباره نوشته بود: در اولین دیدار، «فرانسوآ»؛ «میریام» از او می‌پرسد شما هیچ‌وقت آفریقا نرفتید؟ و دکتر جواب می‌دهد هیچ‌وقت. و میریام می‌گوید حیف، جاهای دیگه آدم خفه می‌شه.

این جمله‌ها را با رنگی دیگر نوشته بود. و با همان رنگ قبلی زیرش اضافه کرده بود: و به نظر می‌رسد از آن به بعد هر جایی غیر از آن خانه، برای دکتر «روشل»ی که هرگز آفریقا را ندیده خفقان‌آور می‌شود و غیرقابل مقایسه. از همین نقطه، داستان در دو خط موازیِ معصومیت ملال‌آورِ «الیان» و هوس و وسوسه دلهره‌آورِ «میریام» پیش می‌رود و دکتر بین این دو، در رفت و آمد است. همان‌طور که بین خانه‌اش و خانه‌ی «میریام»؛ روی جاده‌ی گوآ که این دو را به هم وصل می‌کند و اگر عصرها که دکتر از پیش «میریام» برمی‌گردد فقط چند ساعت دیر به آن جاده برسد به خاطر مَد زیر آب می‌رود و راه برگشتن دکتر به خانه‌اش را غیرممکن می‌کند. گوآ دست کمی از حال دکتر ندارد. دکتر «روشل» با دوگانگی‌اش مثل همان جاده، اسیر دست جزر و مد است. چند سطر بعدی خط خورده. سعی می‌کند بخواند و از بین خط‌خوردگی‌ها این کلمات را تشخیص می‌دهد: معصومیت در رقابت با وسوسه؛ و وجدان در مقابل کشمکش قرار می‌گیرد. سطر بعد از خط‌خوردگی انگار از همین جمله‌ی خط‌خورده نتیجه گرفته شده که نوشته:

و چه خطری بالاتر از معصومیت؟ چون آن‌جا که معصومیت شروع می‌کند به پیدا کردن راهی برای نجات خودش، آستانه‌ای را انتخاب می‌کند که قدرتش نیروی مقابل را مثل جاده‌ی گوآ در شب، زیر خودش غرق می‌کند. همان اندازه که قدرت طغیان دارد، قدرت پنهان کردن آن را هم دارد. حتی قدرت وارونه نشان دادن. این‌که «الیان» می‌تواند با انتقامی که می‌گیرد «میریام» را در حد قاتلی نشان دهد که سعی دارد با کشتن «الیان»، «فرانسوآ» را برای همیشه از آن خود کند.

بعد زیرش نوشته بود:

خطری بالاتر از معصومیت هست؟

و جوری که انگار قرار بوده خودش یا بعدها کسی جواب این سوال را بدهد دو خط خالی گذاشته. این‌طور ادامه داده که:

و «فرانسوآ روشل» در این رقابت که قرار می‌گیرد، بین دریغ و ندامت، احساس گناه را بیشتر و قوی‌تر درک می‌کند. وقتی معصومیت «الیان» را می‌بیند و بی‌تفاوتی «میریام» را برای کشتن او. همین قرار گرفتن بین دریغ‌ها و ندامت‌ها او را درست موقع رسیدن به لحظه‌ای برای رفتن و ترک کردن همیشه‌ی «الیان» به سمت قتلی ناخواسته سوق می‌دهد. و چه جالب که مکان قتل همان جاده‌ای است که لحظه به لحظه بیشتر زیر آب می‌رود. مثل خشم «الیان» وقتی از معصومیت دفاع می‌کرده. مثل خشم «فرانسوآ» وقتی از خودش به خاطر بی‌تفاوتی «میریام» متنفر می‌شود و البته بی‌تفاوتی خودش نسبت به کسی که گمان می‌کند می‌خواسته زنش را بکشد. «میریام» را زیر همان موج‌های مَد تنها می‌گذارد و زندگی‌اش را به موج‌های قانون می‌سپرد که به گمان خودش او را بابت انکار معصومیت مجازات کنند. یادداشت را تا می‌کند و برمی‌گرداند توی کیسه. از خودش می‌پرسد خطری بالاتر از معصومیت هست؟ <<

«تریسترام شندی» لارنس استرن ترجمه ابراهیم یونسی انتشارات تجربه ۱۳۷۸

وقتی یک کشیش دست به نوشتن داستان طنز بزند شاید حاصلش چیز به درد بخوری نشود ولی وقتی لارنس استرن، کشیش قرن هفدهمی، در چهل سالگی دست به قلم می‌برد حاصلش می‌شود کتاب «تریسترام شندی» که جزو شاهکارهای ادبیات جهان حساب می‌شود و خواننده را از خنده روده‌بر می‌کند. البته اشتباه‌نکنید. با یک متن سبک روبه‌رو نیستیم. کتاب طنز فاخری دارد و شخصیت داستان که به شرح زندگی‌اش مشغول است و خواننده را مخاطب قرار داده است به‌هیچ‌وجه یک آدم معمولی نیست. این کتاب در ایران توسط نشر تجربه در دو جلد منتشر شد ولی در حاضر نایاب و کمیاب است.

در حقیقت شرح حال ماست آن

دیوال

یکهو حس کردم داریم از زیر ردیف چنارها می‌رویم مدرسه
دوتا دختر روپوش سورمه‌ای، شانه به شانه هم

■ نفیسه مرشدزاده

تند پیچیدم تو کوچه پنجم. گفتم یک خداحافظی سریع با ستاره می‌کنم بعد می‌افتم دنبال بقیه کارها. قرار بود عصر آن روز خرت و پرت‌هام را با وانت بفرستم سمنان، خودم هم دو روز بعد بروم. بهمن که پایان‌نامه‌ام تمام شد از دانشگاه آزاد سمنان زنگ زدند گفتند ده واحد تدریس برایتان گذاشتیم. اول مردد بودم، جواب ندادم. گفتند استادها خیلی تعریفتان را کرده‌اند اگر بیایید مأموریتی حساب می‌کنیم. برای اقامت هم خانه‌های اساتید هست، گفتم می‌آیم. شاید خودشان هم احتمال نمی‌دادند قبول کنم. زن‌ها معمولا مشکل خانه و خانواده دارند ولی برای من اتفاقا از کار توی تهران بهتر بود. کم کمش این‌که از غرغرهای مامان سر این‌که زیاد کار نکن و تا نصفه شب بیرون نمان خلاص می‌شدم. خودم و خودم، همانی که همیشه می‌خواستم و همیشه یکی بود که دل بسوزاند و نگذارد.

کوچه پنجم خیلی گشاد بود تازه وسطش را هم نمی‌دانم برای آب یا گاز، کنده بودند. گیر افتادم. پشت سر ماشین بود، نمی‌شد دور بزنم. متلک‌های راننده سبیلوی پیکان پشت سری درباره رانندگی زن‌ها را لازم نبود بشنوم، از تکان لب‌ها و حرکات صورتش می‌شد فهمید دارد چی بارم می‌کند. آن‌قدر تند کشیدم کنار که وسط متلک‌ها، دهانش باز ماند. در راننده چسبیده به دیوار، پارک کردم و راه دادم رد شود. تا وقتی دور می‌شد توی آینه، مرا نگاه می‌کرد. خودم از در سمت کوچه باید پیاده می‌شدم. از روی دنده رفتم روی تپه کاغذی که روی صندلی کناری درست شده بود. یک کپه از مقاله‌های ژورنال مهندسی مکانیک. فاکتور وسایلی که این چندروزه خریده بودم برای خانه سمنان، به اضافه روزنامه‌های چند روز قبل که فقط رسیده بودم تیترهایشان را توی ترافیک بخوانم. آمدم پیاده شوم یادم افتاد چند وقت است یک مجموعه شعر فروغ گذاشتم تو داشبورد که بیاورم برای ستاره. لای کتاب‌هام پیدایش کرده بودم. فکر کرده بودم به درد کی می‌خورد؟ یادم افتاده بود به ستاره. دختری‌هایش به شعر علاقه داشت. کتاب را دوره لیسانس از کتابفروشی‌های خیابان انقلاب خریدم. همان چند وقتی که اهل حال شده بودم و از این جور چیزها هم می‌خواندم. فقط تو جمع و جورها دقت نکرده بودم که توی صفحه سفید بعد از جلد، چند خط نوشته مدادی هست. تازه توی ماشین دیدم. زشت بود که این جوری کتاب را بدهم به ستاره. تو ماشین هم تنها چیزی که پیدا نمی‌شد، پاک‌کن بود. یادداشت‌ها خط خودم بود، ریز و کج و کج، پایین صفحه؛ احتمالا چیزهایی که آخر شب، وسط خواندن شعرها یادم می‌آمده و می‌ترسیدم صبح یادم نماند:

۱- فرم «حذف و اضافه» را از آموزش بگیرم.

۲- سفارش به معلم رهام درباره ساعت شربتش.

۳- چرا معلمشان سر کلاس نقاشی نمی‌گذارد بچه‌ها حیوان‌ها را همان‌جور که دوست دارند بکشند؟ مدل نباید بدهد.

کتاب را برگرداندم توی داشبورد. لای آچارها و مدارک. چند دقیقه، دست روی دستگیره در نشستم و زل زدم به روبه‌رو. ماشین‌ها از خیابان اصلی تند رد می‌شدند. ته کوچه، یک دسته کارگر با لباس یکسره خاکستری نشسته بودند کنار مته سوراخ کردن آسفالت. لابد سرکارگرشان هنوز نیامده بود. فکر کردم برای چی آمدم این‌جا؟ خبر دانشگاه سمنان را تلفنی هم می‌شد گفت. خداحافظی جانانه نمی‌خواست. سفر قندهار که نمی‌رفتم. ۳۰۰ کیلومتر بود تا تهران، دست‌کم ماهی یک‌بار هم برای سرزدن مجبور می‌شدم بیایم. بعد فکر کردم امروز هیچی، همیشه برای چی می‌آیم این‌جا؟ دفعه پیش که آمدم «هفتِ تیر» مانتو بخرم، چی شد که الکی پیچیدم تو کوچه پنجم؟ مثلا دلم تنگ می‌شود برای ستاره؟ من و دلتنگی؟

...

ستاره را از اول دبستان می‌شناختم. خانه‌شان تو کوچه کناری بود. یک روز صبح، در خانه را که بستم دیدم پشت سرم ایستاده. روزهای قبل دیده بودم که دست تو دست مامانش می‌آمد مدرسه. من تنها می‌رفتم. رویم را که برگرداندم، تند گفت: "مامانم مریض بود گفت با تو بیام." و دست چاقالوی کوچکش را گذاشت تو دست من. یکریز هم تا مدرسه حرف زد انگار صد سال باشد که آشناییم. از همان روز دیگر عادت کردیم با هم برویم. صبح‌ها راه‌های میانبر جدید پیدا می‌کردیم، عصرها یک مسیرهایی پیدا می‌کردیم که دیرتر برسیم خانه. تا آخر دبیرستان برنامه‌مان همین بود. تو مدرسه دوست‌های خودمان را داشتیم ولی رفت‌وآمدمان با هم بود.

بهش می‌گفتیم سفید برفی. راستی هم شبیه بود. حالا یک کم کوتاه‌تر و تپل‌تر. امتحان‌های سال آخر، برادر یکی از بچه‌ها آمد خواستگاریش. روز کنکور، با ماشین نامزدش رفتیم سر جلسه. ده روز بود که عقد کرده بودند. پسره پشت هر چراغ قرمزی می‌گفت: "طولش ندهی ها." ستاره می‌خندید: "می‌خواهی نصف تست‌ها را نزنم؟" روی صندلی عقب، من کاغذها را ولو کرده بودم دورم و داشتم خودم را با نکته‌هایی که گلچین کرده بودم برای دم آخر، خفه می‌کردم.

...

پسر اولی‌اش که دنیا آمد، من سال دوم دانشکده بودم. تازه با سیاوش نامزد کرده بودیم. پسر دومی‌اش ولی ده روز بیشتر با رهام من فرق ندارد. من که از جا بلند شدم خودش از بیمارستان زنان زنگ زد و گفت: "دو یک، به نفع من." آن موقع کم همدیگر را می‌دیدیم. دوتایی گرفتار بودیم. فقط یادم است یک روز با پسرش آمد دیدنم. رهام تا کمر کثیف کرده بود، ستاره که آمد تو، من رفتم رهام را بشویم بعد لای حوله آوردم گذاشتمش روی تخت. تمام حواسم به این بود که کارها را تمیز و درست بکنم. به نظر خودم تو کارهای بچه، ناشی و دست و پا چلفتی بودم. ستاره ساکت نشسته بود لب تخت و چایی‌اش را هورت می‌کشید. پسرش را هم خوابانده بود کنارش. دیدم یک‌جور عجیبی نگاهم می‌کند. منتظر بودم یک عیب و ایراد حسابی از بچه‌داری‌ام بگیرد. فقط بهت زده پرسید: "چرا قربان صدقه‌اش نمیری؟"

...

مثل همیشه در را باز نکرده، برگشت تو آشپزخانه، زیر کتری را روشن کند. موبایل را گذاشتم روی رومیزی قلاب‌بافی، صفحه‌اش روبه‌روی چشم. گفتم: "ستاره بشین، دو دقیقه بیینمت و بروم." رومیزی بافت خودش بود شک نداشتم. گل‌های مینای بافتنی- یکی در میان سفید و صورتی- دست‌های ظریف و نازک زنجیره‌ای‌شان را قلاب کرده بودند تو هم و دور میز حلقه زده بودند. حلقه کوچک‌تری هم وسط بود. مثل بازی دو حلقه‌ای دخترهای دبستانی؛ آلیسا، آلیسا، چی چی آلیسا.

روی صندلی یکوری شدم طرف آشپزخانه اوپن: "بچه‌ها کجایند؟" و درجا فکر کردم مثل یک زن همسایه فضول این را پرسیده‌ام، هنوز حال خودش را نپرسیده بودم. ستاره شیشه شربت آلبالو را از یخچال درآورد: "پدر عزیزشان ناپرهیزی کرده پسرهاش را برده پارک." و خندید، انگار که در- پدر عزیزشان- همه طنزش را به کار برده باشد. پیراهن مردانه گشادِ رنگ و رو رفته‌ای تنش بود که چند لک روغنِ جیب‌هایش را زرد کرده بود. آستین‌ها را تا زده بود و دستکش ساق‌بلند پلاستیکی صورتی را تا آرنج‌هایش کشیده بود بالا. شربت را ریخت توی دو لیوان پایه‌بلند نقره‌ای. گفتم: "باور کن عجله دارم." تا مرا می‌شناخت، عجله داشتم. تو مهمانی

دوره همکلاسی‌های قدیم، اگر هم می‌رفتم، با همان مانتو می‌نشستم. فقط دگمه‌هایم را باز می‌کردم، روسری رو شانه‌ها. حلقه کلیدهای ماشین تو دستم. بیکار نبودم که مثل بقیه.
دو تکه یخ سر خوردند توی لیوان. دو قاشق دم‌بلند طلایی. هنوز هم نمی‌فهمید چرا هول می‌زنم. آن‌وقت‌ها با چال نازنین کنار لب‌های کوچکش بهم می‌خندید: "چی می‌شه اول نشی؟" یک لنگه پا از خط گچی لی‌لی کف کوچه می‌پرید، دوتا دم موی بافته‌اش تو هوا: "چیزی نمی‌شه، فقط برات دست نمی‌زنن." ولی کف زدن‌ها برای من مهم بود. کف‌زدن بقیه مثل یک نی‌لبک جادویی بود که قد آدم را بلند می‌کرد. فکر می‌کردم اگر قدم بلند نشود، بین خواهر و برادرهایم گم می‌شوم و کسی مرا نمی‌بیند. خیال می‌کردم مادر اصلا مرا نمی‌بیند. یادش می‌رود من هم بچه‌اش هستم. اگر یادش نمی‌رفت پس چرا یک کاری که می‌خواست بگوید بکنم اسم همه خواهرهایم را می‌گفت شاید اسم من هم قاطی آن‌ها بیاید سر زبانش؛ لیلا، مریم، زهره...؟ مادر ستاره همین یک دختر را داشت. قربان نمره ده‌های دیکته‌اش هم می‌رفت. شربت‌ها را گذاشت جلوی من: "می‌روم این لباس کلفتی را عوض کنم. بوی وایتکس و پیازداغ می‌دهم حالت بد می‌شود." و رفت طرف راهرو باریکه‌ای که در اتاق‌خواب‌ها به آن باز می‌شد. بلند گفتم: "ترا خدا ستاره!" از لای در اتاق‌خواب گفت: "روزنامه روی صندلی است. بخوان وقتت تلف نشود." گفتم: "دیر کنی می‌روم."
قیژ در کمد آمد. بعد همه جا ساکت شد. آن‌قدر ساکت که فکر کردم اگر موبایلم الان آهنگ بزند مثل ناخن که روی یک سطح صاف بکشند تن آدم را مورمور می‌کند. «همشهری» دیروز، لت و پار شده، روی صندلی کناری بود. حتما نیازمندی‌هایش را برای پاک کردن شیشه‌ها کشیده بود بیرون. گشتم دنبال خبرهای علمی. یک ویروس جدید افتاده بود به جان کامپیوترها... حوصله خبرهای علمی را هم نداشتم. خیره شدم به پنجره، فکر کردم دور و بر کوچه پنجم که پارک نیست، حتما بچه‌هاش رفتند آن زمین بازی کوچیکه که شهرداری تو خرابه نزدیک میدان درست کرده. دوتا بید نازک، یک سرسره قارچی و یک تاب. بزرگ هم تابلو زده «بوستان شادی». بچه‌ها تویش دو قدم بدوند، می‌خورند به دیوار.
داد زدم: "خواستگاری که نیامدم ستاره، زود باش." صدای خنده بلندش از توی اتاق آمد. یکهو یاد کابوسی افتادم که یکی از شب‌های دبستان آمد سراغم و چند شب از ترس این‌که دوباره همان خواب را ببینم چشم‌هایم را نمی‌بستم؛ توی یک زمین بازی بودم، دور و برمان هیچ کی نبود. من بودم و ستاره. ستاره داشت تاب می‌خورد. من از یکی از این شبکه میله‌ای‌های رنگ و وارنگ می‌رفتم بالا. یکی دوتا میله مانده بود به آخرش. انگار می‌خواستم بنشینم آن بالا و بگویم: "هی! ستاره مرا ببین." بعد یکهو دیدم این میله قرمزی که دست من است به هیچ جا وصل نیست. همه میله‌های دور و بر ناپدید شده بودند. خواستم برگردم زیر پایم هم هیچی نبود. شروع کردم به داد زدن، ولی ستاره فقط تاب می‌خورد و بلند می‌خندید. دامنش را می‌دیدم که توی هوا پف می‌کرد، بعد جمع می‌شد. با جیغ صدایش می‌کردم، همان جا نشسته روی تاب برایم دست می‌زد.
بالاخره خانم از اتاق آمدند بیرون، با بلوز چسبان آبی روشن، دامن لی بلند و یک آرایشک بفهمی‌نفهمی. دوباره یکراست رفت تو آشپزخانه: "میوه بیارم، بعد می‌آم می‌شینم." می‌دانستم که از همین جا باید حرف‌هایم را بزنم و بروم. هر دفعه که می‌آمدم همین اوضاع بود تا نصف یخچال را نمی‌چید جلوی من نمی‌نشست. گفتم: "از بر و بچه‌ها چه خبر؟"
هیچ علاقه‌ای به گزارش جزء به جزء ازدواج، تولید نسل و سوانح مربوط به دخترهای قدیم، زن‌های جدید، همدوره‌ای‌مدرسه‌مان نداشتم ولی این تنها دنیای مشترک من و ستاره بود. هر دفعه از همین باید شروع می‌کردم.
دگمه‌اش را زده بودم. سیب‌ها را یکی‌یکی می‌چید توی سبد حصیری و سرفصل‌های خبری را مرور می‌کرد. من از کنار بازوهاش، به بالکن کوچک کنار آشپزخانه نگاه می‌کردم. یک بند آپارتمانی آن‌جا بود پر از لباس‌های خیس و نیمه‌چروک. ستاره پرسید که آن دختر درازه که ناخنش را می‌جوید یادم هست؟ که یادم نبود. به هر حال خوب بود بدانم که پسرش یعنی پسر همان همکلاسی ناخن‌خورمان گم شده و مادرش دارد از افسردگی دیوانه می‌شود. حافظه ستاره تو این چیزها بی‌نظیر بود. دخترخاله سرایدار مدرسه را هم هنوز یادش بود. اتفاقی هم برای هر کی می‌افتاد، تا شب نچ‌نچ می‌کرد و آه می‌کشید. انگار طرف فامیل درجه یکش باشد... سرم را با تأسف تکان دادم. حواسم به شلوارهای گرمکن پسرانه روی بند بود. سر زانوهای شلوارها سابیدگی داشت و نخ‌های بافت زیرشان پیدا شده بود. تنم مورمور شد. انگار همین الآن دلمه‌های خون خشک روی زخم زانوی کوچکی را کنده باشم و «بتادین» مالیده باشم روی آن. ستاره پشت کرد به من تا از کابینت پایینی پیش‌دستی دربیاورد. تمام بند رخت پیدا شد. عرقگیر رکابی کوچکی لای دو گیره تاب می‌خورد. باد که می‌زد، سر و ته می‌افتاد روی بند، مثل پسرکی که روی میله‌ای بارفیکس بزند. تا ستاره با سبد میوه و بشقاب‌ها از آشپزخانه درآمد، کارگرهای توی کوچه مته‌شان را راه انداختند. صداش اول یواش بود بعد کم‌کم مغزسوراخ‌کن شد.
گفتم: "بیا این هم مارش نزول اجلال، دارن می‌زنن بلکه حضرت عالی دیگه بنشینین." خندید. میوه‌ها را چید جلوی من: "طرف تو خبر جدید نیس؟" پا شد پنجره را ببندد. صدا فرقی نکرد. می‌دانستم منظورش از خبر چیست. هر دفعه همین را می‌گفت. دلش نمی‌آمد روراست از اوضاع سیاوش و رهام بپرسد، هی می‌گفت: "خبرمبر چی داری؟" موبایلم آهنگ زد. خاموشش کردم. شماره دفتر دانشکده روی صفحه بود. لابد ژورنال‌هایی که سفارش داده بودم پیدا کرده بودند. گفتم: "توی تلفن که خبر رو دادم. سیاوش سه ماهه زن گرفته. رهام هم پیششونه. خوش و خرم." ستاره چندش بچگانه‌ای دواند توی ابروها و چین‌های صورتش: "زنه کی هست؟" قیافه‌اش خنده‌دار شده بود. گفتم: "یک خانوم خونه معمولی. همونی که سیاوش می‌خواس. دیپلمه. کلاس خیاطی هم می‌ره." سیبی که برایم پوست کنده بود، پره‌پره گذاشت تو بشقاب: "لیاقت تو رو نداشت." گفتم: "من دیگه دیدن رهام نمی‌رم. این طوری به مادر جدید زودتر عادت می‌کنه." همه مدتی که سیب را می‌جویدم نگاهم کرد بعد یک دفعه‌ای پا شد: "برم شعله خورش رو کم کنم." بغض کرده بود و نمی‌خواست ببینم. هنوز مثل دختری‌هایش دل‌نازک و دم به‌گریه بود. پشت به من، دم‌کنی برنج را برداشت. بخار زد بالا و هاله زد دور صورتش. کاغذ مچاله برنامه کارهای روز را از جیبم درآوردم. از هفت ردیف کاری که نوشته بودم فقط دوتاش تیک خورده بود. قرار بود چند نمونه آگهی کلاس کارشناسی ارشد پیدا کنم، اگر می‌شد می‌خواستم تو سمنان کلاس کنکور فوق راه بیندازم. می‌گفتند تو شهرستان‌ها هنوز کلاس حسابی نیست. به شرکت باربری باید زنگ می‌زدم برای هماهنگی ماشین. پس چرا نشسته بودم آن‌جا و زل زده بودم به دیوارهای تمیز خانه ستاره که جای لک دست بچه‌ها رویش نبود؟ حتما صدبار بهشان می‌گفت «دست نزنین به دیوار»،«توپ نزنین» و گرنه پسربچه در سن بچه‌های او دیوار سالم باقی نمی‌گذارد.

...

رهام که حرف افتاد ماشینش را می‌کشید روی دیوارها: "برو دیوال." من از آشپزخانه هی می‌گفتم: "رهام، دیوال نگو، دیوار." سیاوش جوشی می‌شد: "بذار همین جوری بگه." می‌گفتم: "وقتی می‌تونه، چرا درستش را نگه." و دوباره کلمه را تکرار می‌کردم. سیاوش بغلش می‌کرد: "بابا فدای دیوال گفتنش بشه." یک‌جور بامزه‌ای بابا شده بود. انگار قبل این، هفت هشت تا بچه داشته. بعضی مردها شاید ژن مخصوص بابایی دارند.

...

از راه‌پله بیرون صدای حرف و خنده بچه‌ها آمد. گفتم: "دستشویی‌تون کجاس ستاره؟ دستم نوچ شده به دلم نمی‌گیره" در دومی توی راهرو باریکه را نشانم داد و خودش رفت در خانه را روی بچه‌ها که انگشت از زنگ برنمی‌داشتند، باز کند. هیچ‌وقت این‌قدر توی خانه‌اش بند نشده بودم که دور و بر را دیده باشم. هر دفعه، همان دم در می‌ایستادم یا چند دقیقه توی هال می‌نشستم. بار اول بود که راهرو باریکه و تابلوی گل چرمی روی دیوار روبرویی‌اش را می‌دیدم.
از پشت سر صدای ستاره آمد که کلمه‌ها را مثل آدامس می‌کشید: "سلام پسرا! خوش گذش؟»" آدم‌آهنی کوچک چشم قرمزی را که جلوی پام افتاده بود با نوک پا زدم کنار. خورد به در اتاق اولی. در باز بود و رخت و وسایل بچه‌ها را از آن لا می‌شد دید. ستاره به شوهرش سفارش خرید می‌داد: "یک کیلو هم گوجه، اگر با ماشین می‌ری بچه‌ها را ببر."
نفهمیدم چی شد که رفتم تو و منگ ایستادم وسط اتاق. چند تا خرس پشمالوی چشم‌دگمه‌ای و یک پلیس فلزی، از روی کمد زل زده بودند به من که داشتم مات تخت کوچک کنار پنجره را نگاه می‌کردم. برایم جالب بود که دور تا دور میله‌های چوبی تخت، یک پوشش پشم شیشه با روکش عروسکی کشیده بودند. حتما برای این‌که وقتی بچه غلت می‌زند، سرش به میله‌ها نخورد. پسرک‌های عروسکی روکش، از لای میله‌ها پیدا بودند. دست تو دست هم، یک صف بلند درست کرده بودند. همه‌شان داشتند می‌خندیدند. راه افتادم بروم طرف تخت که صدای داد ستاره آمد: "مواظب بچه‌ها باش." صدای شوهرش آمد که گفت "خُب" و صدای در خانه که بسته شد. تند برگشتم طرف در اتاق. درست توی چهارچوب خوردم به ستاره که آمده بود توپ بچه‌ها را بگذارد سر جایش. زود پرسیدم: "کدوم در رو گفتی؟ این‌جا که اتاق بچه‌هاس" صدایم لرزش داشت. به زور خندید: "در دوم را گفتم خانم مهندس، نه این یکی." از کنارش تند رفتم تو راهرو. ولی یک آن چشم به چشم شدیم. بی‌ربط به نظر می‌آید اما یکهو حس کردم داریم از زیر ردیف چنارها می‌رویم مدرسه. دوتا دختر روپوش سورمه‌ای، شانه به شانه هم. ساعت ده امتحان جبر و احتمال داریم. بهش می‌گویم: "من که عین خیالم نیس. هر چی شد، شد. ده هم بشم خوبه" و می‌خندم. دست‌هایم یخ کرده. از هول روده‌هایم می‌پیچند تو هم. باز بی‌خودی می‌خندم. چندتا کوچه را رد می‌کنیم. هنوز زیر ردیف چنارهاییم. ستاره دارد از مهمانی بله‌برون دخترعمه‌اش حرف می‌زند. من یکهو کتاب جبر را از کیفم می‌کشم بیرون. تند ورق می‌زنم. نمی‌دانم دنبال چی می‌گردم. یک‌بار از اول تا آخر، دوباره تند از آخر به اول. فقط ورق می‌زنم. بعد سر بلند می‌کنم و می‌بینم ستاره خیره مانده به لرزش دست‌هام.

...

دستگیره طلایی در دستشویی را پیچ دادم به راست. ستاره همان‌جا ایستاده بود، تکیه داده به چهارچوب در اتاق، توپ آبی‌رنگ پسرها تو دست‌هایش بود. »

صبر کردم، فایده نداشت. قبلا یک برجش، دو نمی‌شد. پول آب و برقش یک روز هم تاخیر نمی‌افتاد. اما یک‌دفعه نیست و نابود شد. نمی‌دونم، رفت، مُرد، چی شد... یک سال و نیم هم صبر کردم به خدا، اما بالاخره آدم ملکش رو نیاز داره دیگه. وسایلش رو جمع کردم این گوشه و دفتر رو گذاشتیم برا اجاره که شما اومدین." پیرمرد اما همه از او خوب می‌گفتند. هیچ‌کس بدش را نگفت. بقالی چسبیده به دفتر می‌گفت: "من هر چی دارم از بابا دارم"... بابا؟ بقال گفت: "ما بهش می‌گفتیم بابا. میوه‌فروش و ممد سلمونی هم می‌گفتنش بابا. یه بار یکی بهش گفت حاجی، لبش رو گاز گرفت که من حاجی نیستم. باسواد بود؛ تحصیلکرده بود، خارج درس خونده بود. بهش گفتیم خب بگیم چی؟ بگیم مهندس؟ بگیم دکتر؟ چی صدات کنیم پدرجان؟ که گفت همین پدرجان. منتها پدر تو زبون ما نچرخید. این بود که صداش کردیم بابا." بعدا بقال مفصل برام تعریف کرد که چرا هرچه دارد از بابا دارد. ظاهرا دزد به زار و زندگی‌اش می‌زند و به خاک سیاهش می‌نشاند. بابا اما دعایی می‌کند و شب نشده، دزد و اثاث زندگی‌اش را پلیس معجزه‌آسا پیدا می‌کند... می‌ترسم نوشته‌ام تبدیل شود به ذکر کرامت‌های پیرمرد وگرنه می‌گفتم که میوه‌فروش و سلمانی و همسایه‌ها چرا این‌قدر به او ارادت داشتند... خطش هم که خیلی خوب بود. معلوم بود حسابی باسواد و فرهیخته و اصل و نسب‌دار بوده... بگذریم. وقت تنگ است و من هنوز حرف نگفته بسیار دارم. یک وقت این چیزها را قصه نپنداریدها. من البته از قصه‌گویی بدم نمی‌آید. شخصا قدر و قیمت قصه را هم خوب می‌دانم. اما من قصه نمی‌گویم بلکه دارم گزارش می‌نویسم که بدانید یکی، دو سال قبل چه اتفاقی افتاد و چه شد که کرگدن راه افتاد.
منی که بیست و چهار

ادامه پریم در صفحه ۱۳

کرگدن زگوند

من باب توضیح عرض کنم که میثم‌جان، جلسات کتابخوانی هنوز راه نیفتاده. یک‌کمی مشکلات داشتیم که نشده. مگر می‌شود که شما را از قلم بیندازیم؟ اصل کار شمایید. حتما خبر می‌دهم.

خواهر خوبم مرجان صادقی هم از تهران یک نامه خوب و خواندنی و بلندبالا نوشته‌اند. یادم هست که قبلا هم ایشان برایمان نامه نوشته‌بودند. خیلی هم قلم خوبی دارند و یادم هست در جوابشان نوشته‌بودم که قلمشان خوب است و قصه‌نویس خوبی هستند. نامه‌شان را هم نامگذاری کرده‌اند به «نامه‌های یکشنبه». مقدمه هم نوشته‌اند که:

«در مورد همه دلواپسی‌ها که ازقضا شکلش شبیه دلواپسی شماست، با تفاوت‌هایی گفتم که یک‌جوری باید در موردشان حرف بزنم...
چهل شماره شدنتان هم مبارک.
گل و انار و هندوانه قاچ شده تقدیم به شما.»

سیاه مشق/ داستان یک شهر

مقامات ناصرخسرو قبادیانی

■ سید احمد محیط طباطبایی

حجت خراسان، ناصرخسروی قبادیانی را در افواه عمومی شاعر می‌دانند. اما ناصرخسرو را فقط یک شاعر در ردیف شاعران نامدار، نمی‌توان محسوب کرد. او که در قبادیان به دنیا آمد و در خانواده‌ای محتشم و ثروتمند مدارج علمی را طی کرد و به تدریج در مسند امور اداری و دیوانی قرار گرفت و عمر خود را تا چهل و سه سالگی به این شیوه گذراند، دارای سه جنبه مهم شخصیتی است؛ ناصرخسروی شاعر، ناصر خسروی مبلغ و ناصرخسروی جهانگرد و سیاح. اما همه این جنبه‌های شخصیتی بر پایه مشترکی سوار است. او از سرآمدان علوم عقلی و نقلی عصر خود است. در نجوم و ریاضیات و طب و کلام و فلسفه بسیار مسلط است و بالاتر از همه یکی از سه شخصیتی است که در عصر خود حافظ قرآن بوده است. مجموعه این‌ها او را به شخصیت ویژه‌ای تبدیل می‌کند که از ورای اشعار و نوشته‌هایش می‌توانیم به مفاهیم علمی و قرآنی و کلامی دست پیدا کنیم و این یک صفت ویژه در شخصیت ناصرخسرو است که کمتر شاعری را شبیه به او می‌توان یافت. شعر ناصرخسرو را گاهی دشوار و سخت می‌دانند چرا که چنین مفاهیم علمی و عقلی را باید در اشعار او جستجو کرد، گویی که برای فهم او باید کتاب‌های علم کلام و فلسفه و تفسیر را از نظر گذراند. او کتاب‌های مختلفی به زبان فارسی و عربی دارد، آثاری به نظم و نثر. خلاصه آنکه او مانند بسیاری از حکمای عصرش همچون ابن سینا به مذهب اسماعیلیه می‌گراید و در این مذهب، به مدارج بالا دست می‌یابد و لقب حجت خراسان را دریافت می‌کند.

این ناصر خسرو حجت خراسان مفسر قرآن نحوی و کلامی، در چهل و سه سالگی تصمیم به سفری بزرگ و طولانی از مرو می‌گیرد. سفر او هفت سال طول می‌کشد و چهار بار در طول این سفر به حج مشرف می‌شود و به مصر و به دربار خلیفه فاطمی مصر، المستنصربالله، وارد می‌شود. او ارادتی خاص به این خلیفه فاطمی پیدا می‌کند. سپس از مصر به دیار ایران بازمی‌گردد. ناصرخسرو شخصیتی است در دورانی کلیدی و خاص که می‌توان گفت در آن زمان تمدن و خلافت شرقی دارد از مرحله‌ای به مرحله دیگر وارد می‌شود. آغاز دوره ناصرخسرو همزمان است با رواج تفکر معتزله که گرایش به عقل و شیوه خاصی از تفسیر دینی دارد. این تفکر میان خلفای فاطمی و آل‌بویه و سامانیان رواج پیدا می‌کند اما با ورود ترکان سلجوقی دوران این حکومت‌های عقل‌گرا به سرآمده و تفکر اشاعره در قدرت، جایگزین تفکر معتزله می‌شود. دوران جنگ بین این دو بینش، دوران زندگی ناصرخسرو است. او در واقع پدیده پایانی عصر طلایی تمدن اسلامی است. عصری که شخصیت‌های چون فارابی و ابن‌سینا و زکریای رازی و ابوریحان بیرونی مشخصه‌های آن هستند؛ مردانی که هرکدام تاثیری غیرقابل انکار در تمدن ایران و اسلام و جهان از خود به‌جا گذاشته‌اند. در واقع باید گفت ناصرخسرو نقطه پایان این عصر است.

اما ناصرخسرو همچنان که گفتیم در کنار همه ویژگی‌های علمی‌اش یک جهانگرد بوده است و وقتی شخصی با چنین جهان‌بینی و چنین پشتوانه علمی به سفر برود، قطعا سفرنامه او از حد یک خاطره‌نویسی و روزنگاری ساده فراتر است و به سفرنامه‌ای تبدیل می‌شود که مهم‌ترین مدرک و ملجاء جغرافیایی و تاریخی عصر خود نام می‌گیرد. از این حیث کتاب سفرنامه ناصرخسرو از مراجع مسلم و انکارناپذیر تاریخ معماری، فلسفه، کلام، اجتماع و سیاست عصر اوست. از سویی سفرنامه ناصرخسرو دارای مرجع است چون او مستندنگاری می‌کند. اگر چه همه ناصرخسرو را مبلغ اسماعیلیه می‌دانند اما وی در نوشتن سفرنامه از تفسیر و تاویل براساس دیدگاه‌ها و خاستگاه‌فکری‌اش پرهیز می‌کند. سفرنامه‌ناصرخسرو همچون «سفرنامه مارکوپولو» فقط قصه نیست، همچون «سفرنامه ابن پوزدان» تنها یک وقایع‌نگاری مستند و یک جغرافیای تاریخی به شمار نمی‌رود بلکه سفرنامه او کتاب جامع عصر اوست که همانندی ندارد.

سال ۲۰۱۶ میلادی برابر با ۱۳۹۵ شمسی هزاره آغاز سفر ناصرخسرو از مرو است و ما بخاطر این هزاره یاد می‌کنیم از یکی از شخصیت‌های مهم تاریخ تمدن ایران اسلامی که در جریان فکری و عقلی تمدن ایران و جهان تاثیرگذار بوده است. در طی این هفت سال ناصرخسرو از شهرهای مختلفی عبور می‌کند؛ از ایران و افغانستان و مصر و ازبکستان و عراق و ترکیه و سوریه و لبنان و عربستان و اردن. خیلی از این کشورها امروزه در آتش جنگ و منازعات داخلی و خارجی می‌سوزند. یاد ناصرخسرو و بزرگداشت چنین شخصیتی می‌تواند امکانی برای نزدیکی، همزیستی و گرایشی به سمت وفاق و همدلی همه افراد ساکن این مسیر باشد. در حقیقت می‌توان اندیشه او را سرلوحه دستیابی به این وفاق و همدلی قرار داد. اندیشه شاعری که می‌گفت: عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده/ حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت/ گفتا که «کرا کشتی تا کشته شدی زار؟/ تا باز که او را بکشد آنکه تو را کشت؟ / انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس/ تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت... ناصرخسرو می‌تواند ما را به سمت جهانی ببرد که مملو از صلح باشد. >>

«حاجی بابای اصفهانی» جیمز موریه مترجم: میرزاحبیب اصفهانی نشر نگاه ۱۳۸۵

شاهکاری در شناخت مردم ایران و برخوردشان با خارجی‌ها. رمان شرح احوالات دلاک‌زاده ادب آموخته و رندی است از اهالی اصفهان که در جوانی به خدمت یک تاجر ترک درمی‌آید و پس از ماجراهای طولانی به دربار قاجار راه می‌یابد. نویسنده این کتاب ناشناس است ولی به روایتی جیمز موریه مأمور سیاسی دولت انگلستان در دوران سلطنت فتحعلی‌شاه نویسنده اصلی آن است که این کتاب را به انگلیسی هم ترجمه کرده و سال‌ها بعد «حاجی بابای اصفهانی در لندن» یعنی قسمت داستان را هم نوشته. میرزا حبیب اصفهانی این اثر را به فارسی ترجمه کرده است و کتابی به غایت خواندنی است.

غمت در نهانخانه دل نشیند

برف

فرخنده دلشوره گرفت، مادرش می‌گفت برف یعنی خیر و برکت اما فرخنده فکر می‌کرد چه برکت بی‌موقعی

■ احمد طالبی‌نژاد

همه اهل ولایت خبر داشتند که قرار است شب چله خانواده فرهاد بروند خواستگاری فرخنده، دختر حیدر حلاج. از چند روز پیشترش، حیدر و زنش فاطمه خرد خرد تدارک دیده بودند؛ آجیل و برگه خشک هلو و انار و هندوانه که فصلش نبود و حیدر سپرده بود از اصفهان برایش بیاورند. فرهاد هم کت و شلوار نیمداری را که مال دایی‌اش بود و براش تنگ شده بود، چند شب پشت هم گذاشته بود زیر تشک رختخوابش و رویش خوابیده بود تا اتو و صاف شود. هرچه به شب چله نزدیک‌تر می‌شدند، فرخنده بی‌قرارتر می‌شد.

یک سالی می‌شد که آن‌ها به طور اتفاقی با هم آشنا شده بودند. آب آب‌انبار آبادی ته کشیده بود و از شیر بیرون نمی‌آمد؛ ناچار اهالی به دلو متوسل شده بودند. یک دلو سیاه لاستیکی را به طناب بلندی بسته بودند و از دریچه هواکش آب‌انبار می‌دادند تو تا پر شود و به زحمت بالا بکشند و بریزند توی کوزه‌هاشان. این‌جور وقت‌ها آب‌آور خانه‌ها مردان بودند؛ پدر یا پسر بزرگ‌تر. بالا کشیدن دلو پرآب، قوت می‌خواست. اما پدر فرخنده مریض و اسیر رختخواب شده بود و برادر هم نداشت. خواهر کوچکش بتول هم قوت نداشت دلو را بالا بکشد. ناچار خودش هر روز پس از برخاستن از پشت دار قالی باید کوزه را دست می‌گرفت و آب می‌آورد. همان بار اول که دلو را داد پایین، زورش نرسید آن را بالا بکشد و دلو پرآب برگشت ته آب‌انبار و صدای مهیبش پیچید زیر سقف گنبدی. اما ارزنگی کرد و نگذاشت سر طناب از دستش در برود. کلافه و درمانده بود. ناگهان دست یک جوان سر طناب را از او گرفت و دلو را آرام آرام بالا کشید و بی‌آن‌که به فرخنده نگاه کند، شروع کرد به ریختن آب توی کوزه. وسط‌های کار سرش را چرخاند طرف دختر که بالاسر کوزه ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. یک آن نگاهشان در هم گره خورد. چهره عرق کرده فرخنده با چند تار موی چسبیده به گونه‌ها و پیشانی‌اش، دل فرهاد را لرزاند. فرخنده هم همین حال را پیدا کرد. کوزه که پر شد، آن را قاپید و زیر لب گفت: "مرسی". مرسی را از دخترخاله تهرانی‌اش که تابستان آن سال آمده بود ولایت یاد گرفته بود. مادر بارها به او گفته بود: "به زبان آدمیزاد حرف بزن. مرسی هم شد حرف؟!"ولی دیگر ورد زبانش شده بود. فردا فرخنده کمی زودتر از روزهای قبل کوزه را برداشت و راهی آب‌انبار شد. تا رسید، دید چند نفری در صف نوبت ایستاده‌اند؛ یکی‌شان هم فرهاد است. فرهاد هم به طرف او سر چرخاند و لبخندی کمرنگ بر لبش نشست. فرخنده، شرم‌زده چادر گلدارش را کشید روی صورتش. ولی زیر چادر لبانش به خنده‌ای بی‌صدا گشوده شد و عرقی گرم چهره‌اش را پوشاند. این‌طوری شد که آن‌ها عاشق هم شدند. بعدها فرهاد اعتراف کرد که از مدت‌ها پیش از ماجرای آب‌انبار و دلو، دورادور به رفت و آمد فرخنده در کوچه نگاه می‌کرده است.

چند ماه طول کشید تا هر دو پدر و مادرشان را راضی کردند با وصلتشان موافقت کنند. از نظر حیدر که اتفاق خوشایندی هم بود چون خانواده فرهاد سرشان به تنشان می‌ارزید. خانه‌شان بزرگ بود. پدر فرهاد استادکار قالی بود. تار و پود همه قالی‌های ولایت را او بار می‌زد و دستگاه را آماده بافت می‌کرد. مرد مهربانی هم بود و وقتی پیشنهاد پسرش را شنید که با واسطه مادر به او گفته شد، مخالفتی نکرد چون شنیده بود دختر حیدر باحیا و نجیب است. قرارها گذاشته شد برای شب یلدا. فرخنده لباس پارچه کودری ساده‌ای داشت که در عروسی‌ها می‌پوشید. چادر گلدار تازه‌ای هم مادر برایش از شهر خریده بود. یک روسری گل گلی نو و یک جفت کفش شهری هم داشت که دخترخاله برایش فرستاده بود. همه چیز رو به راه بود.

فرخنده و فرهاد که طی این مدت با مادرش یکی، دو بار رفته بود خانه حیدر، گوشه حیاط و زیر نگاه سنگین مادرشان چند کلمه‌ای هم با هم حرف زده بودند. قرار شده بود چند نفری از همسایه‌ها هم در مجلس حضور داشته باشند تا میانه کار را بگیرند و اگر مشکلی پیش آمد، پا در میانی کنند. پدر فرهاد، چند کیلو سیب سرخ و انار درشت خریده بود و مادر با دقت آن‌ها را چیده بود توی سینی مسی بزرگی تا بنا به رسم ببرند خانه فرخنده و یک تکه پارچه ترمه هم کشیده بود رویش و گذاشته بود توی پستو.

از شب قبل از شب چله، برف ریزی آرام آرام می‌بارید. اولش هر دو خانواده این اتفاق را گذاشته بودند به حساب خوش‌یمنی این پیوند. شبش برف شدت گرفت. فرخنده که دم به دم لای در اتاق را باز و به آسمان و حیاط پوشیده از برف نگاه می‌کرد، دلشوره گرفت. مادرش می‌گفت برف یعنی خیر و برکت، اما فرخنده فکر می‌کرد چه برکت بی‌موقعی. صبح زود که مادرش برای روشن کردن سماور زغالی خواست در اتاق را باز کند، دید در باز نمی‌شود. برف تا کمرکش دیوارهای حیاط بالا آمده بود و هنوز هم می‌بارید. پدرش که برای نماز برخاسته بود، گفت که تا حالا برفی چنین سنگین نباریده است. فرخنده که بلند شد و از پشت شیشه بخارگرفته حیاط پربرف را دید، وحشت‌زده به دیوار اتاق چسبید و فقط توانست بگوید: "مامان" و از حال رفت. پدر با زحمت برف‌ها را از پشت در کنار زد و پا به حیاط گذاشت اما مگر توانست قدم از قدم بردارد.

خانه‌شان به کوچه راه نداشت و باید برف‌ها را با استنبلی و دیگ و سبد حصیری خرده خرده می‌بردند توی کوچه. هر وقت برف سنگین می‌بارید، باید همین کار را می‌کردند. بیل و پارو می‌خواست که توی انباری آن طرف حیاط بود و نمی‌توانستند بروند آن‌ها را بیاورند. همه کاسه چه کنم دست گرفته بودند که فرخنده اول آرام و بعد به شدت شروع کرد به گریه کردن و

هزار و یک شب

یلدا

■ نیلوفر لاری‌پور

نفرین به بخت و اقبال خود. خانه‌شان با خانه فرهاد چند کوچه فاصله داشت و نمی‌توانستند از حال هم خبر بگیرند. پدر و مادر دست به کار شدند تا راهی به بیرون پیدا کنند، اما مگر شدت برف می‌گذاشت. از سوز سگ‌کش سرما به اتاق برگشتند و خزیدند زیر کرسی و زانوی غم بغل کردند. آن‌قدر فکر چاره کردند تا ظهر شد و ظهر هم غروب شد و شب از راه رسید. کرسی خاکه زغال می‌خواست و برای رفع گرسنگی هم باید مادر می‌رفت توی انباری و نان و سیب‌زمینی و هر چیز خوراکی که داشتند، می‌آورد، اما ارتفاع برف داشت از درگاه اتاق هم بالاتر می‌رفت.

مادر چندتا سیب و انار از سینی شب یلدا که با سلیقه چیده بود، برداشت و آورد تا بخورند که از پا نیفتند. فرخنده لب نزد. گریه‌هایش به هق‌هق آرامی تبدیل شده بود و پدر هم هی تسبیح می‌چرخاند و شیطان را لعنت می‌کرد. فرخنده هر دم منتظر بود صدای فرهاد یا پدرش را از بیرون خانه بشنود که یاالله‌گویان وارد حیاط شوند... توی خیالاتش فکر می‌کرد همه چیز برقرار است و از برف خبری نیست، اما جز زوزه شغال‌ها که از سوز سرما بی‌قرار شده بودند و صدایشان یک آن هم قطع نمی‌شد، چیزی به گوش نمی‌رسید. نفت چراغ گردسوز داشت تمام می‌شد. تنها چاره این بود که چراغ را خاموش کنند و بخوابند تا شاید فردا آفتاب شود و بتوانند راهی به بیرون خانه بیابند. فرخنده زیر کرسی نرفت و همان گوشه اتاق پاهایش را توی شکمش جمع کرد و آن‌قدر غصه خورد تا خوابش برد تا سحر که سر و صدای خروس‌ها بلند شد که توی هوهوی بارش برف، مثل صدای کسی بود که خروسک گرفته است. مادر و پدر برخاستند و به بیرون نگاه کردند. از شدت بارش برف کاسته شده بود اما جز سفیدی برف، چیزی از بیرون دیده نمی‌شد. خاکه زغال منقل کرسی تمام و منقل سرد شده بود. مادر رفت سراغ دخترش که بیدارش کند برای نماز، اما فرخنده که صورتش از تب گر گرفته بود، بیدار نمی‌شد. بی‌حال‌تر از این بود که تکانی به خودش بدهد. پدر و مادر ناباورانه او را در آغوش گرفتند تا گرمش کنند اما تنش داغ بود. مادر خدا خدا گویان گوشه و کنار اتاق دنبال قرص یا دوایی گشت که به دختر بخوراند اما یادش آمد که چند روز پیش دوتا قرص سرماخوردگی را که در خانه داشتند، داده بود همسایه که بچه‌اش توی تب می‌سوخت. مادر فرخنده را کشاند زیر لحاف کرسی و یک پتوی مندرس هم انداخت روی سر و کله‌اش. فرخنده سه روز و سه شب گرسنه و تبدار ماند تا هوا آفتابی شد و پدر و مادرش توانستند به کمک بیل و پارو راهی به بیرون خانه پیدا کنند و از همسایه‌ها خبر بگیرند.

تقریبا همه همین‌جور اسیر مانده بودند. چاشت روز آفتاب بالاتر آمد و گرمای یخ‌زده‌ای به جان آبادی ریخت و مردم ریختند توی کوچه‌های انباشته از برف و برای خروج از بن‌بست دست به کار شدند و کوه برف‌ها را سوراخ کردند تا راه عبوری درست کنند. نزدیک ظهر بود که مادر فرخنده خودش را با زحمت به خانه پدر و مادر فرهاد رساند تا ازشان خبر بگیرد و قرار دیگری برای خواستگاری بگذارند. وقتی از دالان‌های برفی دولا دولا خودش را رساند دم کوه خانه آن‌ها، دید چند نفر از اهالی محل مقابل خانه ایستاده‌اند. نگران شد و خیز برداشت طرف خانه و پرسشگرانه به یکی از همسایه‌ها نگاه کرد که بفهمد چه خبر شده. مرد همسایه با اندوه سرش را تکان داد و برای او تعریف کرد که همان شب یلدا، فرهاد ناچار شده برای پوشاندن سوراخ بالای اتاقشان که برف ازش به داخل می‌ریخته، خودش را برساند روی بام اما از روی سقف پوشیده از برف پایش لیز خورده و پرت شده کف حیاط و افتاده است روی هاون سنگی وسط حیاط و کمرش شکسته. کمر مادر هم شکست و نشست روی برف‌ها و زد زیر گریه. بعد از ظهر فرهاد را خواباندند روی تخت قالی‌بافی و به زحمت بردند سر جاده تا برسانندش به شهر.

چند ماه بعد فرهاد که پس از چند بار عمل جراحی توانسته بود از فلج کامل نجات پیدا کند، عصا به دست همراه پدر و مادرش به خواستگاری فرخنده رفت. بهار بود و هوا طراوت داشت و آب‌انبار آبادی پر از آب شده بود. »

ترسیده، سرمازده و خسته‌ام و بی‌تاب رسیدن به خانه اما نمی‌دانم چرا جلوی در کافی‌شاپ، بی‌اراده مسیرم را تغییر می‌دهم و وارد می‌شوم. برفی را که روی سرشانه‌های پالتوم نشسته، می‌تکانم و پشت اولین میز خالی که درست کنار در است، می‌نشینم.

ترسیده بودم، وقتی دکتر پرسیده بود: "توی خانواده‌تون کسی سرطان سینه داشته؟" و من گفته بودم: "فکر نمی‌کنم. عمه‌مادرم انگار سرطان سینه داشت." و دکتر گفته بود: "نه، کسی مثل مادر، خاله، مادربزرگ مادری."

من نفس راحتی کشیده بودم و گفته بودم: "نه، اصلا."

دکتر سری تکان داده بود و چیزهایی روی کاغذ نوشته بود و گفته بود: "به هر حال بعد از این آزمایش‌ها و ماموگرافی و سونوگرافی که نوشتم، مشخص می‌شه مشکل چیه... امیدوارم که چیز خاصی نباشه."

بعد من باید می‌رفتم آزمایشگاه؛ آن هم تک و تنها... باید منتظر جواب می‌ماندم؛ آن هم تک و تنها... همه را رفته بودم و امروز جواب را گرفته‌ام.

"امیدوارم که چیز خاصی نباشه." و این تنها جمله‌ای است که مدام برای خودم تکرار می‌کنم.

– چی میل دارید؟

چهره گارسون برایم غریبه است. بیشتر از پنج سال است که به این کافی‌شاپ نیامده‌ام. میزها، صندلی‌ها، قاب عکس‌ها و گارسون‌ها، همه عوض شده‌اند. مگر من عوض نشده‌ام؟ پنج سال پیش، من پشت میز می‌نشستم، سیگار می‌کشیدم، می‌خندیدم و غده‌ای در سینه‌ام نداشتم.

بدون این که به منو نگاه کنم، می‌گویم: "یک نسکافه لطفا."

حالا می‌فهمم که نه سرما بود و نه خستگی، بلکه تنهایی‌ام امروز مرا به این کافی‌شاپ دنج کشاند. وقتی از مطب دکتر بیرون آمدم، بیشتر از این که نگران این برجستگی دردناک – که تازه کشفش کرده‌ام – باشم، به این فکر می‌کردم که باید به چه کسی بگویم. به مادرم که خودش کلکسیون بیماری بود؟ به پدرم که در قطعه ۲۶۲ بهشت زهرا خوابیده بود؟ یا به برادرم که سیزده سال بود در آلمان خوش می‌گذراند و همین چند روز پیش ایمیل زده بود و نمی‌دانم چرا کریسمس را به یلدای عزیزتر از جانش – که من بودم – و مامان شهلای گلش تبریک گفته بود؟

شاید هم باید پیش یکی از همکارهایم درددل می‌کردم تا از فردا همه در شرکت با تاسف نگاهم کنند و سعی کنند و... حداقل برای همکارهایم سرگرمی خوبی بود. شاید هم رئیس حسابداری که به پیشنهاد مودبانه‌اش جواب بی‌ادبانه‌ای داده بودم، از ته دل خدا را شکر می‌کرد.

– بخور عزیزم... مگه نگفتی شیرکاکائو می‌خوای؟

برای یک لحظه غده و ماموگرافی و سرما و تنهایی را فراموش می‌کنم و بی‌اراده سرم را برمی‌گردانم و پشت سرم را نگاه می‌کنم.

دو میز آن طرف‌تر نشسته. پشتش به من است، ولی خودش است. سیگاری در دست راستش است. روزنامه‌ای روی میز پهن کرده و سعی می‌کند دود سیگار را خلاف جهت دختر بچه حدودا سه ساله‌ای که در ضلع دیگر میز نشسته، فوت کند. قد دخترک به زور تا لب میز می‌رسد. لیوان شیرکاکائو جلوی بچه روی میز است اما کاری با لیوان ندارد؛ زل زده به او که پشتش به من است. بعد از چند لحظه لیوان را با دست به عقب هل می‌دهد و شروع می‌کند به ور رفتن با گوشه روزنامه. لبخند نمی‌زند؛ گیج است و بی‌حوصله. پولیور نارنجی تنش است و شلوار جین. کاپشن آبی‌اش به لبه صندلی آویزان است و یک تخم‌مرغ شانسی در دست دارد.

– نکن بابا. به روزنامه دست نزن. شیرکاکائوتو بخور... حرف گوش کن.

دخترک شروع می‌کند به ضربه زدن به پایه میز. کتانی‌هایش صورتی است و گل‌آلود. با هر ضربه‌اش لیوان شیرکاکائو و لیوان چای روی میز، لب‌پر می‌زند.

– بفرمایید خانم. نسکافه... اینم زیرسیگاری.

من زیرسیگاری نخواسته بودم. دختر توجهش به گارسون جلب می‌شود... و بعد از رفتن او، به من خیره می‌ماند. لبخند می‌زنم. در چهره‌اش هیچ تغییری به وجود نمی‌آید. انگار نه مرا می‌بیند و نه لبخندم را. فقط نگاه می‌کند و به پایه میز ضربه می‌زند.

– نکن. به جای این که به در و دیوار نگاه کنی، شیرکاکائوتو بخور. این‌قدر هم به میز لگد نزن.

– حوصله‌م سر رفته.

– من که گفتم بمون پیش عمه. گفتم با من بیای حوصله‌ت سر می‌ره.

اسم خواهرش چه بود؟ مهناز؟ شهناز؟ فرحناز؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ام.

– پیش عمه فرناز هم حوصله‌م سر می‌ره.

– پس از فردا باید بری مهد. حالا هم لگد نزن تا بابایی عصبانی نشه.

من عاشق عصبانیتش بودم. گاهی لج می‌کردم. گیر می‌دادم به چیزهایی که اصلا مهم نبود و او آن‌قدر تحمل می‌کرد و من آن‌قدر ادامه می‌دادم تا عصبانی می‌شد و من لذت می‌بردم؛ از لرزش صدایش، از سیگارهایی که پشت هم روشن می‌کرد و از نگاهش. من عاشق نگاهش بودم.

مثل همین الان... که حاضرم همه زندگی‌ام را بدهم تا بدانم چرا این بچه بی‌حوصله است، چرا باید پیش عمه فرناز بماند، چرا باید برود مهد، چرا ساعت ده صبح در کافی‌شاپ است و چرا پیش مادرش نیست... دلم می‌خواهد بدانم مادرش کجاست.

نسکافه را بدون آن که هم بزنم، سر می‌کشم. سیگاری از پاکت در می‌آورم و تازه وقتی می‌خواهم فندک بزنم، می‌فهمم که دست‌هایم به شدت می‌لرزند و دلم آشوب است. در کیفم را باز می‌کنم و آینه کوچکم را در می‌آورم. رژ لبم را از دور لبم پاک می‌کنم و با دستمال کاغذی، سیاهی زیر چشمم را می‌گیرم. آینه را داخل کیفم می‌گذارم؛ کنار برگه‌های آزمایش و ماموگرافی.

می‌توانم به بهانه‌ای از کنار میزش رد شوم. می‌توانم با صدای بلند گارسون را صدا کنم. می‌توانم با تلفن همراهم بلند بلند صحبت کنم. اصلا می‌توانم صدایش کنم. ولی هیچ کاری نمی‌کنم. فقط خیره می‌شوم به موهایش که تارهای سفیدش بیشتر شده. سینه‌ام تیر می‌کشد. این اتفاق هر ساعت می‌افتد. همین تیر کشیدن‌های لعنتی مجبورم کرد که دنبال علتش بگردم و آن فندق احمق مزاحم را پیدا کنم؛ همین فندق را که حتی نمی‌توانم با کسی درباره‌اش صحبت کنم. حالا او در کنارم نشسته، دو میز آن طرف‌تر، سیگار پشت سیگار می‌کشد، روزنامه می‌خواند و اگر مرا ببیند حتما دلش می‌لرزد... دلش می‌لرزد؟!

در حالی که نگاهم به سمت او است، خاکستر سیگارم را در زیرسیگاری خالی می‌کنم. دستم به قندان می‌خورد و قندها روی میز می‌ریزد. حتی صدای برخورد قندها با شیشه میز هم توجهش را جلب نمی‌کند.

نیت می‌کنم. اگر تعداد قندهای روی میز فرد بود، هنوز دوستم دارد. یک، دو، سه... روزنامه را تا می‌کند... چهار، پنج، شش... سیگارش را خاموش می‌کند. هفت، هشت، نه، ده... چایش را سر می‌کشد... یازده، دوازده...

– اجازه بدید خانوم... من جمع می‌کنم.

گارسون قندهایی را که روی میز مانده داخل سینی که در دست دارد، می‌ریزد و به من که مات و گیج نگاهش می‌کنم، می‌گوید: "چیزی لازم ندارید؟"

– نه. ممنون.

آن‌قدر آهسته می‌گویم که خودم هم نمی‌شنوم.

بلند می‌شود. همان‌طور که پشتش به من است، کاپشن آبی را به تن دخترچه می‌کند. از داخل جیبش چند اسکناس در می‌آورد و داخل بشقاب روی میز می‌گذارد و به سمت در می‌آید.

همه توانم را جمع می‌کنم که صدایش کنم. از کنار میزم می‌گذرد. بی‌اراده صورتم را به سمت دیوار می‌چرخانم. از میز من رد می‌شود. از دست خودم لجم می‌گیرد. به در می‌رسد. درست پشت سر من می‌ایستد. بوی ادکلن و سیگارش را می‌شنوم و اگر خوب دقت کنم، حتی صدای قلبش را.

دستمال کاغذی را در دستم مچاله می‌کنم. باید برگردم تا مرا ببیند. باید صدایش کنم... اما نمی‌کنم. نمی‌توانم... چطور این همه مدت حضور مرا حس نکرد؟ حتی از کنار میز من رد شد و مرا ندید... چطور؟

– یلدا...

نفسم بند می‌آید ولی به سرعت برمی‌گردم...

– یلدا... بابایی... مگه نمی‌بینی برف میاد؟ کلاهت رو بذار سرت سرما نخوری.

هنوز پشتش به من است. دخترک کلاهش را روی سرش می‌کشد و هر دو از در خارج می‌شوند.

زیرسیگاری پر از خرده‌های دستمال کاغذی شده است. سیگار دیگری روشن می‌کنم و بعد فندک و پاکت سیگار را در کیفم می‌گذارم؛ کنار برگه‌های آزمایش و ماموگرافی. بغضم را با دود سیگار فرو می‌دهم و سینه‌ام دوباره تیر می‌کشد. »

Prime گردش پریم

ساعته خانه‌نشین بودم حالا بیست و چهار ساعته دفترنشین شده بودم. بچه‌ها کارشان که تمام می‌شد می‌رفتند، من تازه آستین بالا می‌زدم و نوشته‌های بابا را می‌خواندم. من هم در زبانم افتاده بود که ازش به بابا یاد کنم. یک چیزی را جلوتر اشاره کردم، این‌جا تاکید کنم که به شدت خود را مخاطب نوشته‌های بابا حس می‌کردم. انگار هر جا نوشته بود «درویش» مرا صدا زده بود. او با نثری فوق‌العاده همه نوشته‌اش را خطاب به درویش نوشته بود که مثلا درویش ادب چیز خوبی است، درویش با مردم مهربان باش، درویش هوای همسایه‌هات را داشته باش، درویش آنچه بر خود می‌پسندی بر دیگران هم بپسند و آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگران هم نپسند و از این قبیل. اما همه نوشته‌ها توصیه اخلاقی نبودند. یک جاهاش هم نوشته بود که «درویش، تیشه را بردار و این دیوار را فروریز که بندگان خدا، بیچاره‌ها، منتظرت نشسته‌اند و...» بندگان خدا منتظر نشسته‌اند؟ گفتم شاید توصیه اخلاقی‌اش را به رمز گفته که مثلا برویم زندان و به این بندگان گرفتار که چک برگشتی دارند کمک کنیم تا آزاد شوند. اما درویش را چه به پول کلان؟ همین‌قدر که مختصری در صندوق صدقات بیندازم هنر کرده‌ام... یک شبی تا صبح توی دفتر ماندم و نشستم و فکر کردم که بابا چه حرفی می‌خواسته به من بزند. دفترمان قدیمی بود و شب که می‌شد حسابی سوت و کور می‌شد و ترسناک. بچه‌ها را می‌کشتی حاضر نبودند که آخر شب‌ها تنها توی دفتر بمانند. می‌گفتند جن دارد. یکی که قسم می‌خورد خودش با گوش خودش صدای اجنه را شنیده که داشته‌اند با هم درباره بابا حرف می‌زدند. توی حیاط یک بید مجنون پیر هم بود که وقتی باد لابه‌لای شاخ و برگ‌هاش می‌افتاد، به خصوص شب‌ها، توی دل آدم را خالی می‌کرد. پشت حیاط دفتر هم یک خانه خیلی خیلی قدیمی متروک

ادامه پریم در صفحه ۱۵

گردش زگوند

و اما نامه‌شان که البته با عذرخواهی باید بگوییم قسمتی از آن را می‌توانیم چاپ کنیم:

«امیرحسن چهلتن یک جایی نوشته بود احساس خوبی ندارد، یک جور کهنگی، یک جور سبعیت پنهان. گفته بود که به جبران تحقیری تاریخی عرض اندام می‌کند این کهنگی، این ناخوشی. و حقارتی که ازش حرف زده بود و جمله‌اش را ورز می‌داد توی سرم تکرار می‌شد.

تا همان وقت روز هفت، هشت بار تیرهای برق میدان ترافانگار روی آرکیتکچرال ریکورد را شمرده بودم. چشمم را چرخانده بودم و هر بار حوضچه و فواره با تیرک‌ها قاطی می‌شدند تو هم و باز فکرم همان‌جا که بود برمی‌گشت، همان‌جای پیش، پیش حرف زنگ‌دار «می‌رهانی هر دمی ما را و باز...»، پیش داستان وزیر یهودی و سرنوشت ترسایان. داستان زنده و ملموس خودم جدای از غیر که بر سر گندم‌هام چه آمد، که «چرا آمد»ش گزنده‌تر است.

ماریا دستان کدو مانندش را دور دسته تی قلاب کرده بود، سیگارش را داشت می‌تکاند تو جاسیگاری جلوی هرّه و زیرچشمی نگاهم می‌کرد. گوشه لول شده

سیاه مشق/ حکایات و خاطرات

خجالت‌نکش پاشو این وسط برقص!

■ سید اکبر میرجعفری

گفته بود:" تو که اهل موسیقی گوش کردنی، اگر موسیقی‌های ناب با شعرهای جانانه عرفانی پیدا کردی، برای من هم بیار." و یادم هست هنگام گفتن «جانانه عرفانی» دست‌هایش را به سمت من گرفته بود و طوری در هوا حرکت داده بود تا من معنای جانانه عرفانی را بهتر و عمیق‌تر درک کنم.

این دوست عزیز از روحانی بودن فقط لباسش را نداشت؛ پدر و برادرش از علمان دین بودند و خودش هم چند سالی مدرسه علمیه را درک کرده بود؛ ولی مدتی بود که در کار تعمیر ضبط صوت و رادیو بود. آن روزها نوار کاست «آتشی در نیستان» با صدای شهرام ناظری و آهنگسازی جلال ذوالفنون به دستم رسیده بود و حسابی از آن حظ برده بودم. مترصد بودم که آن را به سمع آن عزیز موسیقی دوست هم برسانم. وارد مغازه‌اش که شدم، یکراست به سراغ ضبط صوتش رفتم و کاست مذکور را در آن گذاشتم و با چند بار عقب و جلو کردن نوار، آن را طوری تنظیم کردم که پس از چند ثانیه تکنوازی تنبک، صدای ناظری در فضا بپیچد که:

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا
یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا...

من صدای ناظری را با تمام وجود می‌نوشیدم و حال آن دوست لحظه به لحظه متغیرتر می‌شد. سرانجام طاقت آن همه طرب را نیاورد. برافروخته شد و با لحنی محتسبانه رو به من کرد و گفت: "خجالت نکش، پاشو این وسط برقص!" این را گفت و من فرو ریختم. چنان ذوقم را کور کرد که نوار کاست را از ضبط خارج کردم و با بغض از آن‌جا دور شدم.

زمان گذشت رسید به روزی که امام خمینی(ره) زندگی زمینی را بدرود گفت. آن‌ها که فضای دهه شصت را درک کرده‌اند، خیلی خوب می‌دانند که درگذشت امام خمینی(ره) چه فضای سنگینی از اندوه را در کشور حاکم کرد. ما از مراسم خاکسپاری ایشان برمی گشتیم. آمده بودیم کنار اتوبان؛ ماموران انتظامات ما را راهنمایی کردند که: "اون اتوبوسا که اون طرف اتوبانن، میرن قم؛ برید سوار بشید." ما هم سوار یکی از آن اتوبوس‌ها شدیم. رادیوی ماشین روشن بود و با موسیقی‌های غمناک از مراسم تدفین گزارش می‌داد. در همین حین گوینده رادیو سوگواره‌ای را خواند و در ادامه همان صدای تنبک و بعد همان تصنیف پخش شد:

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا...

من ردیف جلوی اتوبوس نشسته بودم، سر چرخاندم که ببینم این مردم سوگوار با چنین تصنیفی چگونه کنار می‌آیند. دیدم و چه دیدنی! تمام مسافران سراپا گوش شده بودند. مانند کسانی که گوش خوابانده‌اند تا خبری عظیم را بشنوند. چند نفری هم در سکوت، اشک پهنای صورتشان را گرفته بود.

خواب–شعر

گفت: "بچه‌ها دیشب یه خوابی دیدم که می‌خوام براتون تعریف کنم." و ادامه داد: "خواب دیدم جنازه یه شهیدی رو گذاشتن سر خیابون چارمردون[خیابان چارمردان که به گلزار شهدای قم منتهی می‌شود]. چند نفری کنار تابوت ایستادن و از مردم می‌خوان بیان جنازه رو بردارن و تشییع کنن اما هیچ کس طرف تابوت نمی‌رفت... خلاصه جنازه شهید روی زمین مونده بود..."

...

محسن ابراهیمی دوست، هم‌محله‌ای و هم‌ولایتی ما بود. همه او را به نام «موسی» می‌شناختند. ظاهرا خانواده‌شان این‌جور خواسته بود. آن روز که این خواب را برای ما تعریف کرد، به گمانم یکی از روزهای سال شصت‌وشش بود. قمی‌های آن زمان می‌دانند که آن روزها، تشییع‌جنازه شهید در قم چه شکوهی داشت...

گاهی که یاد خواب او می‌افتم، می‌گویم: "نکند خواب او تعبیر شده؟ راستی تعبیر خواب او چیست؟" همین چند شب پیش بی‌خوابی سراغم آمده بود که سرانجام یاد موسای شهید و خوابی که برایمان دیده بود با تولد این شعر همزمان شد.

به عزت و شرف لااله‌الاالله
که مرده‌های عمودی رسیده‌اند از راه
جنازه‌های روان، بی‌نیاز از تشییع
شکسته خسته‌تر از دل، کشیده‌تر از آه...
گواه باش به روز جزا تو ای الله
که تا هنوز نفس می‌کشیم و با اکراه؛
میان این همه تابوت راه می‌افتیم
بدون آن‌که بدانیم راه را از چاه
کجاست مقصدمان: لااله‌الاالله
کجاست مقصد تابوت: گورهای سیاه
به زیر شانه تابوت آرزوهامان
یکی سپیدِ سعادت، یکی سیاهِ گناه
لذا جنازه ما بر زمین نمی‌ماند
به عزت و شرف لااله‌الاالله... <<

«گفت‌وگوهای دیوید سیلوستر با فرانسیس بیکن» ترجمه شروین شهامی‌پور نشر نظر ۱۳۸٤

فرانسیس بیکن ایرلندی یکی از بزرگ‌ترین نقاشان معاصر است که پرتره‌های حیرت‌آور و مالیخولیایی او از انسان‌ها و مشاهیر جزو شاهکارهای هنر نقاشی حساب می‌شوند و آثارش تاثیر عمیقی بر هنرهای تجسمی و هنرمندان بعد از خودش گذاشته است. تصویری که او از سوژه ارائه می‌کند درنهایت به بروز حس‌های درونی و ظریف‌ترین پیچیدگی‌های پنهان سوژه می‌رسد و مخاطب غیر از تاش‌های قلم‌مو و رنگ ذات سوژه نقاشی را وسط تابلو می‌بیند. بیکن در ۱۹۹۲ از دنیا رفت ولی همگان او را نقاش بحران انسان مدرن پس از جنگ جهانی دوم نامیده‌اند. این کتاب بسیار به شناخت بیشتر این هنرمند کمک می‌کند.

از روزگار رفته حکایت

مَشتی ریحان

اگر قرار بود پدرم خاطره تعریف کند، همه می‌آمدند طوری توی هال می‌نشستند که انگار قرار است تئاتر تماشا کنند

■ مهسا ملک‌مرزبان

پدرم آدم بسیار محترمی است با سه خاطره بامزه؛ خاطره شاخ خوردن مَشتی ریحان از گاو نر گرمابکی، اولین جمله مازندرانی منیژه‌خانم تهرانی در اولین سفرش به گرمابک و گم شدن مادرم در کوه‌های اطراف گرمابک موقع شکار کبک! موقع تعریف کردن خاطره، مشتی ریحان تمام صورت سفیدش و حتی بعضی وقت‌ها کله کم‌مویش هم سرخ می‌شود.

خانه ما یک هال بزرگ دارد و معمولا در میهمانی‌های خانوادگی همه همان‌جا دور هم جمع می‌شوند. دخترها هم برای حرف‌های یواشکی‌شان می‌روند توی اتاق من یا خواهرهایم. گاهی هم مردها توی حیاط پردرختمان دور هم جمع می‌شوند و سیگاری می‌کشند. اما اگر قرار باشد پدرم خاطره تعریف کند، همه می‌آیند طوری توی هال می‌نشینند انگار قرار است تئاتر تماشا کنند و آن بخش اصلی نزدیک در آشپزخانه را برای پدرم خالی می‌گذارند.

تا سال‌ها، هر بار فامیل دور هم جمع می‌شدند، بعد از صرف ناهار خوشمزه مادر، موقع خوردن چای و شیرینی و میوه که همه می‌نشستند و گپ می‌زدند، ناگهان انگار بهشان الهام شده باشد الان وقتش است، صدایی از یک گوشه خانه می‌آمد: "پرویزخان اون خاطره‌هاتونو تعریف کنین!" و بقیه هم بدون هماهنگی قبلی یکصدا می‌گفتند: "آره راست می‌گه. الان خیلی خوبه." همیشه یکی از جذاب‌ترین سرگرمی‌هایشان این بود که پدرم آن سه خاطره را پشت سر هم برایشان تعریف کند؛ خاطره‌هایی که با آن‌ها بزرگ شده بودند، تک‌تک کلماتشان را می‌شناختند، اوج و فرودشان را از بر بودند، می‌دانستند سر کدام کلمه باید به هم نگاه کنند و بخندند، می‌دانستند هر کدام باید کجای خانه بنشینند تا پدرم کاملا به آن‌ها مسلط باشد، می‌دانستند کجایش را کم یا زیاد گفته، حتی می‌دانستند ممکن است این بار آخر قصه به کل تغییر کند! اگر پدر چیزی را به خاطره‌اش اضافه می‌کرد، مادرم زیر لب می‌گفت: "باز داره پیازداغشو زیاد می‌کنه!" و زن‌های فامیل در حالی که اشک از چشمانشان سرازیر بود و دهانشان از خنده بسته نمی‌شد و نفس‌هایشان بند آمده بود و بعضی‌ها همان‌طور که از زور خنده دلشان را گرفته بودند و نزدیک بود بالا بیاورند، با تکان دادن دست یا با اشاره سر یا وسط سرفه و خنده، حرف مادرم را تایید می‌کردند. پدرم انگار دلش می‌خواست هر بار این جمله مادرم را بشنود، توی دلش قند آب می‌شد که همه به خصوص مادرم می‌دانند کجایش را دارد اضافه می‌گوید و این قسمت خاطره را از خودش درآورده و اصل ماجرا چیز دیگری است. این کار را همیشه تکرار می‌کرد، یعنی در حد یکی، دو جمله به روایت قبلی اضافه می‌کرد تا شنوندگان فعالش را بیشتر سر ذوق بیاورد. اما همین مسئله باعث شده بود داستان در طی سال‌ها کش بیاید و از یک خاطره کوتاه به یک قصه بلند تبدیل شود. پدر خوب می‌دانست چطور مخاطبش را تا آخر سر حال نگه دارد. دقیقا یادش می‌ماند دفعه قبل کجای قصه بیشتر آن‌ها را خندانده بود و سعی می‌کرد بار بعد همان قسمت را آب و تاب بیشتری بدهد.

از آن‌جا که به رسم قدیم، هر بار فامیل دور هم جمع می‌شدند، چند نفر به تعداد شنوندگان دفعه قبل اضافه می‌شد و میهمان‌های جدید هم می‌خواستند قصه را بشنوند، برای همین در اولین دورهمی خانوادگی، به بهانه افراد جدید که معمولا داماد یا عروس تازه فامیل بودند، قدیمی‌ترها از پدرم می‌خواستند خاطره‌های معروفش را تعریف کند. پدر اول کمی سرخ و سفید می‌شد چون یکی، دو کلمه بی‌ادبی توی خاطره‌ها بود و تا حرف خاطره تعریف کردن پیش می‌آمد، پدرم اول یاد آن‌ها می‌افتاد و رویش نمی‌شد به این راحتی آن‌ها را جلوی فامیل جدید لو بدهد. برای همین اول کمی با ناخن‌هایش ور می‌رفت و این پا و آن پا می‌شد. سعی می‌کرد طفره برود و با اشاره سر بفهماند جلوی این‌ها بد است. از آن‌ها اصرار و از پدر انکار ادامه می‌یافت به حدی که افراد جدید هم به طمع شنیدن خاطره‌های جذاب پدرم با بقیه یکصدا می‌شدند (مصداق بارز حکایت خر برفت مولانا!) و آن‌قدر خواهش می‌کردند تا پدرم بالاخره نازش تمام می‌شد و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بود، برمی گشت و به مادرم که معمولا کنارش بود، نگاه استفهام‌آمیزی می‌انداخت و رخصت می‌گرفت برای شروع. مادرم هم سری تکان می‌داد یعنی بفرمایید. این‌جا پدر بلند می‌شد و صحنه را در دست می‌گرفت و با این‌که کلی ذوق می‌کرد از این همه طرفدار پر و پا قرص، با لبخندی گوشه لب می‌گفت: "حالا که اصرار می‌کنین، باشه. ظاهرا چاره‌ای نیست!" بعد رو به فامیل‌های جدید با افتخار ادامه می‌داد: "ما یک دهاتی داریم بالای مرزن‌آباد به نام گرمابک. بالای بالای کوه. خیلی زیبا، بکر، منظره‌های عالی..." و سعی می‌کرد با حرکت دست‌هایش وسعت و عظمت آبادی‌شان را نشان بدهد. حالا نگو کی بگو. تا می‌توانست در وصف جمالات و کمالات دهکده آبا و اجدادی‌اش حرف می‌زد، طوری که دیگران هم به وجد می‌آمدند و حرفش را تایید می‌کردند و از تجربیات و دیده‌ها و شنیده‌های خودشان برای افراد جدید تعریف می‌کردند، تا پدر می‌رسید به این جمله همیشگی: "حالا ایشالله یه روز با هم می‌ریم اون‌جا در خدمتتون هستیم." و کلی وعده وعیدهایی که فامیل جدید را شیفته دیدار می‌کرد؛ انگار با این تعریف‌ها و تعارف‌ها بخواهد برای خودش وقت بخرد و جسارت گفتن خاطره‌ای را به دست بیاورد که ته دلش از بیان آن یکی، دو کلمه بی‌ادبی‌اش خجالت می‌کشید! خلاصه یک بار به هر جان‌کندنی بود خاطره‌اش را شروع کرد: "توی این گرمابک ما یه مشتی ریحانی بود..."

این را که گفت، مادرم با تعجب نگاهش کرد و گفت: "وای پرویز، اول اینو می‌خوای بگی؟!" پدر رو به مادرم ابروی راستش را بالا انداخت و برای این‌که توی دل جمع را خالی کند، از مادر پرسید: "اینو نگم؟" همه صدایشان درآمد و گفتند: "بگین پرویزخان. تو رو خدا بگین!" مادرم دو لنگه ابروهای کمانی‌اش را بالا انداخت و دستش را جلوی دهانش مشت کرد و طوری خندید که اشک از گوشه چشم‌هایش بیرون زد و از شدت فشار خنده سرفه‌اش گرفت. صدا از کسی در نمی‌آمد. همه منتظر بودند ببینند مادرم چه جوابی می‌دهد. پدر سرخوش از تعلیقی که عمدا به وجود آورده، سوالش را تکرار کرد: "نگم؟! هرچی شما دستور بدید عزیزم. بگی بگو من می‌گم، بگی نگو نمی‌گم!" و قبل از آن‌که مادرم بتواند حرفی بزند، طوری بقیه را نگاه کرد یعنی اگر خاطره می‌خواهید باید او را راضی کنید. تمام مخاطبین به انحای مختلف از مادرم خواهش کردند اجازه بدهد پدرم خاطره مشتی ریحان را تعریف کند. پدر همان‌طور دست به سینه ایستاده بود و با رضایت کامل صحنه را تماشا می‌کرد و برای این‌که باز هم مخاطبش را تشنه‌تر کند، اعلام کرد: "خب، من می‌نشینم این‌جا تا شما اجازه رو از خانم بگیرین." خاله‌ها و زن‌دایی‌ها و دخترها و برادرها هر کدام با گوشه چشمی، تعارفی، خواهشی، تار سبیلی، نگاهی، جمله‌ای چیزی مادر را راضی کردند و از پدر خواستند ادامه بدهد. پدر با لبخند رضایت حاکی از پیروزی از جا بلند شد و گفت: "با اجازه خانم." مادرم با همان ژست قبلی سرش را انداخت پایین و پایش را تکان تکان داد و سعی کرد صدایش درنیاید؛ نکند در این بی‌ادبی شرم‌آور شریک جرم پدرم شود!

پدرم بدش نمی‌آمد هر از گاه خاطره را به بیراهه بکشد. مثلا اگر همیشه می‌گفت "مشتی ریحان خانم مسنی بود

که وقتی من بچه بودم دیگه عمرش رو کرده بود و..."، این بار در حالی که زیرچشمی مادرم را می‌پایید، به ظاهر برای شیطنت و خودشیرینی گفت: "مشتی ریحان خانم مسنی بود؛ همسن الان من که دیگه عمرش رو کرده بود..." و منتظر ماند صدای اعتراض مادرم و یکی، دو نفر دیگر از خانم‌ها دربیاید که چرا گفتی همسن الان من که عمرش را کرده، مگر تو چند سالت است؟

البته پدرم اساسا از گفتن این حرف قصد دیگری داشت. معمولا از حرف‌هایش فقط یک منظور ندارد. یک منظورش همان چیزی است که همه‌فهم است و همگان از روی سادگی گمان می‌کنند معنایش را دریافته‌اند اما اگر شنونده هوشمند و زیرکی باشی، به تلویح مستتر در کلامش، به لایه بسیار پنهان ماجرا که حتما سرشار از کنایه و طعنه است، شاید پی ببری. تغییر داستان در موقعیت استراتژیکی مثل سن که خانم‌ها به آن خیلی حساسند، دو دلیل داشت: یکی سنجش میزان دقت شنونده‌اش و دیگری این‌که مادرم را عصبانی کند و بگوید "مگر تو چند سالت است که این را می‌گویی؟ مشتی ریحان آن موقع ۷۵ سالش بود؛ تو هنوز ۶۳ سالت است" و چانه‌زنی سر سن و سال پدرم شروع شد. البته پدرم این‌جور وقت‌ها مادرم را امتحان می‌کرد تا ببیند توی دلش چقدر جا دارد و هنوز برایش مهم است شوهرش چند سالش است و ته دلش چه خبر است؟ و اگر این‌ها را گفت، یعنی هنوز دوستش دارد. القصه، بعد از چانه‌زنی سر سن و سال پدرم و اثبات این‌که تو هنوز جوان هستی، پدر پذیرفت و با همان لبخند شیطنت‌بارش ادامه داد: "خب، بشنوید؛ ادامه ماجرا. مشتی ریحان که ۷۵ سالش بود و از الان من خیلی بزرگ‌تر بود و خیلی هم از عمرش باقی مونده بود! صبح‌های زود می‌اومد سر چشمه محل وضو می‌گرفت تا نماز بخونه. یه روز صبح، طبق معمول هر روز، اومد لب چشمه، آستین‌هاش رو بالا زد، جوراب‌هاش رو درآورد، دولا شد یه مشت آب از توی چشمه برداشت و ریخت روی دست چپش..." و طبق معمول، با مهارت خاصی تمام کارهای مشتی ریحان را تکرار کرد.

سکوت حضار شنیدنی بود؛ سوزن می‌انداختی، صدایش درمی‌آمد. ناگفته نماند، پدرم خوشش می‌آمد جای تک‌تک کاراکترها نقش بازی کند؛ از خود مشتی ریحان گرفته تا گره روسری‌اش، رنگ پیراهنش، گالش پایش، آب چشمه و برگ درخت و تاریکی سحر و سرمای هوا. آن‌قدر همه چیز را دقیق می‌گفت که حس می‌کردی داری مشتی ریحان را تماشا می‌کنی نه پدرم را. خدا نکند این وسط بچه‌ای گریه می‌کرد یا آب می‌خواست یا تلفن زنگ می‌زد.

آستانه تحمل شنونده‌ها در این‌جای قصه به قدری کم بود که فوری می‌پریدند منبع تولید صدا را خفه می‌کردند تا اختلالی در روند جذاب داستان پیش نیاید. هیچ‌کس از جایش جم نمی‌خورد. قدیمی‌ها که داستان را بارها شنیده بودند، مثل داورهای سخت‌گیر، چشمانشان را تنگ می‌کردند و به دقت جمله به جمله آن داستان را با آنچه در حافظه ثبت کرده بودند، تطبیق می‌دادند.

جوان‌ترها با دهان‌های باز منتظر جاهای بی‌ادبی‌اش بودند تا بزنند زیر خنده و دلی از عزا دربیاورند و آن یکی، دو نفر اعضای جدید فامیل هم هاج و واج پدرم را نگاه می‌کردند تا ببینند این قصه به کجا می‌رسد و این داستان چیست که بعد از این همه سال هنوز هم شنونده دارد.

پدرم به این‌جای قصه رسید که "گاو نر مشتی سُلیمون با عصبانیت تمام از دور خیز برداشت و اَومد و اومد..." همزمان دست‌هایش را برده بود بالا تا بالاخره بعد از بیست و سه دقیقه و چهارده ثانیه نفس‌گیر بگوید چگونه گاو مشتی سلیمان کجای مشتی ریحان را شاخ زد که یکهو زنگ در خانه‌مان را زدند. پدرم حس نمایشی‌اش را رها کرد و صاف ایستاد، تمام نفسی را که توی سینه حبس کرده بود یک‌جا بیرون داد و به در خیره شد. همه رد نگاه پدرم را گرفتند و برگشتند به سمت در. خاله‌ام به شوهرش گفت: "عباس‌جان برو ببین کیه." انگار حق خودش می‌دانست بقیه قصه تکراری پدرم را بشنود. شوهرخاله‌ام از این‌که مجبور بود صحنه را رها کند، به اکراه رفت و در را پشت سرش بست. تمام حرارت و هیجانی که در طی آن چند دقیقه ایجاد شده بود ذره‌ذره داشت از بین می‌رفت و پدرم از این‌که می‌دید درست در اوج داستان، موقعی که می‌خواست ضربه آخر را به شنونده بزند، همه چیز با یک زنگ بی‌موقع خراب شد، ناراحت بود اما به روی خودش نمی‌آورد. به در آشپزخانه تکیه داد و با ناخن‌هایش ور رفت. پچ‌پچی توی جمع درگرفت و زمزمه‌ها به این‌جا رسید که "خب، حالا بقیه‌شو بگین. بگین پرویزخان. بگین... بگین..." مادرم این‌جا به کمک بقیه آمد و به پدرم گفت: "ای بابا کُشتیشون. بگو دیگه." اما پدرم که انگار از صرافت ادامه داستان افتاده بود و به اصطلاح سرد شده بود، به سمت در اشاره کرد و گفت: "آها، عباس‌آقا اومد... به‌به بفرمایید اینم آش نذری."

آن روز هم پدر خاطره مشتی ریحان را طوری تمام کرد که با دفعات قبل فرق داشت. طوری توی دل همه را خالی کرد که برای میهمانی بعدی باز هم از او خواهش کنند خاطره مشتی ریحان را از اول تعریف کند. می‌دانستند دیگر اصرار فایده ندارد و برای شنیدن خاطره باید تاریخ دیدار بعدی را هرچه زودتر تعیین کنند. »

بود (هنوز هم هست) که خوف آدم را دوچندان می‌کرد. یکی از همکاران به شوخی و جدی می‌گفت که بالاخره یک روزی زامبی‌های قاجاری از دیوار آن خانه قدیمی رد می‌شوند و می‌آیند سراغمان. هنوز هم توی دفتر از این حرف‌ها زیاد است. همه رفقا ذوقی در ترسیدن و ترساندن دارند و مدام صحنه‌های دلهره‌آور را تصور می‌کنند. این صحنه‌های دلهره‌آور کم‌کم به شوخی‌های مرسوم دفتر بدل شده و هر که از بیرون می‌رسد سر به سرش می‌گذارند. چندتا از مشتری‌های نان و آبدار هم سر همین شوخی‌های بی‌اصل و اساس پاشان از دفتر بریده شد. منظور این‌که این حرف‌ها روی منِ نترس هم اثر گذاشته بود وَ توی دلم را هم خالی کرده بود. همان شبی که ماندم دفتر، نصف شبش ترس آمد به سراغم. نه می‌توانستم بروم خانه، نه می‌توانستم روی کاناپه دراز بکشم و بخوابم. از همه جا صداهای عجیب و غریب می‌آمد. بید مجنون حیاط به تنهایی می‌توانست داستان یک فیلم ترسناک را جلو ببرد. خانه قدیمی هم که همیشه خدا تاریک بود، آن شب مختصر نوری پنجره‌هاش را روشن کرده بود. عین فیلم‌های هارور، نگاه که می‌کردی، هر چند ثانیه چیزی مثل سایه، تند و مبهم عبور می‌کرد. از جایی هم که نمی‌دانستم کجاست، یک صدایی مثل همهمه شنیده می‌شد. انگار که واقعا زامبی‌ها در تدارک حمله بودند. خودم را زدم به آن راه و همه چراغ‌ها را روشن کردم و برای خودم شروع کردم به سوت زدن. سوت‌زنان رفتم توی آشپزخانه که زیر کتری را روشن کنم و نصف شبی یک چای داغ بخورم اما یک‌باره احساس کردم، جز من، کس دیگری هم دارد سوت می‌زند. ساکت شدم، او هم ساکت شد. گفتم لابد خیالات است. بر دل سیاه شیطان لعنت فرستادم و این دفعه سمفونی نه بتهون را زدم؛ شوشو... شو... شوشو... شو اما

ادامه پریم در صفحه ۱۹

گردن زگوند

کرگدن از زیر مجله زده بود بیرون و صدای «جمع مالا و عدده» از کلمات چیده–شده‌اش بیرون می‌آمد. کجا شنیده‌بودمش؟ جهنم افتاده بود به جانم؛ جهنم بی‌گدازه‌بی‌مارهای غاشیه، همان احساس خوب نداشتن چهلتن. آفتاب نَبود که همه چیز را تفت دهد و روبالشی‌های رو بند ملحفه‌های گلدار و روکوسنی‌هایی که رو هر کدامشان عکس کلّه جانوری داشت، نم داشتند و با نرمه بادی تکان می‌خوردند. تو تکان‌های مدامی در جزر و مد بودم که صاحبش جایی دورتر از من رخت کنده بود و تنش را به آب زده بود. راست‌راستی باید پوسته چیزی را می‌شکافتم. دست می‌بردم به زخم‌ها و کورک‌ها و کهیرها، به ناخوشی که از تو داشت ریشه سفت می‌کرد و شما اتفاقی با ترس شفافی ازش حرف زده بودی: «جامعه نمازخوان که نباید گرفتار بی‌اخلاقی باشد». همان‌جا رو خوشخواب بدون روکش با کتانی‌های لاکی گل‌مال دراز کشیده بودم و به سقف طبله کرده و سیم بی‌قواره‌ای که از آن آویزان بود، زل زده بودم. «جمع مالا و عدده» توی سرم پرفشار تاب برمی‌داشت. کجا

سیاه مشق/ مشغولیات

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

■ فریدون مجلسی

وقتی انتشار اخباری حیرت‌انگیز وقوع تخلفات و جرائمی حرفه‌ای را به پزشکان منتسب کرد، موجب بروز انتقادهایی شد. بسیاری از پزشکان بی‌آن‌که توجه کنند که درواقع آن‌ها مخاطب آن انتقادها نبوده‌اند رنجیدند، زیرا ارتکاب چنان کارهایی به ذهنشان هم خطور نمی‌کرد. چرا نرجند؟ کسانی که عمری را با شکیبایی و تحقیق و کسب علم و تجربه به کار و خدمت مشغول بوده‌اند، کسانی که شیرین‌ترین خاطراتشان تسکین درد یا یافتن درمان یا عمل موفقیت‌آمیز بیماری بوده است، چرا نباید برنجند از این که مورد چنان تهاجمی قرار گیرند که خود را سزاوار آن نمی‌دانند. طبیعتا یک پزشک که سرمایه عمر عزیز را صرف حرفه‌اش می‌کند حق دارد از سطح زندگی مطلوب‌تر و در شأن خود برخوردار باشد. از زمان فراعنه تا دوران هخامنشی و ساسانی و بعد از اسلام نیز در جامعه ما چنین بوده است. در آن زمان‌ها که نه نظام پزشکی بود و نه حتی دانشکده‌ای، چرا هزاران نفر داوطلب نمی‌شدند که به آن حرفه شریف بپردازند؟ چرا بوعلی سینا و ذکریای رازی همه فن حریف جاودانه شدند؟ قطعا در آن زمان‌ها هم بوده‌اند رمالانی که به جای اتکا به دانش محدود بشری با اتکا به اقیانوس جهل دخالت‌هایی در طبابت هم می‌کرده‌اند، اما نامی از آنان در میان نیست. اینان اغلب مشمول داوری بیماران می‌شدند و ناچار تغییر حرفه می‌دادند. در دوران ما که حساب و کتابی پدید آمد، پزشکی از حرفه‌هایی شد که داوطلبان بسیار داشت. دانشگاه‌ها کنکور برگزار می‌کردند و از میان خیل داوطلبان یعنی از میان صدها هزار، صدها نفر برگزیده می‌شدند. اینان در شمار یک در هزار نخبگان و هوشمندان جامعه بودند که از بالاترین ضرایب هوشی بهره‌مند بودند. جرم‌شناسان می‌دانند که تخلفات و جرائم از سوی اشخاصی با ضرایب هوشی پایین رخ می‌دهد. به همین دلیل برای نسل ما و پزشکان هم‌نسل ما قابل تصور نبود که حرمت اعتبار اخلاقی و حرفه‌ای خود را به بهایی بفروشند. می‌دانید، در سنت ما پزشکان دو نوع حق‌الزحمه دریافت می‌کردند و هنوز هم می‌کنند؛ یکی آنچه عرف و ضوابط جامعه مشخص کرده است و دیگری سپاسی صمیمانه‌تر و غیرنقدی که بیشتر به حرفه و تولید و کسب و کار بیمار بستگی داشت، یا دارد. ممکن بود مرغ و تخم‌مرغ باشد، یا سبدی به، یا قلمدان ساخت بیمار یا هر چیز دیگری؛ سپاسی که بارها شاهد بوده‌ام که پزشکانی به آن‌ها بالیده‌اند و گفته‌اند: این را یکی از بیمارانم به من هدیه داده است. شخصا زندگی خود را نه یک‌بار بلکه چندبار مدیون همین پزشکان می‌دانم از زمانی که در دوازده سالگی به دلیل تب و گلودرد مرا نزد دکتری از هموطنان کلیمی به نام دکتر افتخار بردند و او بعد از معاینه دارویی تجویز کرد، اما چون مشکوک بود، جداً حکم کرد که مرا برای کشت میکروب اخلاط حلق به آزمایشگاه دکتر منتخب ببرند. اسامی را می‌نویسم زیرا آن‌ها دیگر مرده‌اند. قرص‌هایی که دکتر افتخار داده بود تا شب آن روز اثر نکرد. از شدت تب دچار منگی شده بودم و مرا پاشویه می‌دادند و از درد آب از گلویم پایین نمی‌رفت. نزدیک نیمه شب بود که در خانه ما را به شدت کوفتند. دکتر افتخار بود. با شتاب به نزدم آمد. منتظر نماند. ضمن آماده کردن سرم دیفتیری توضیح داد که دکتر منتخب پس از آماده شدن نتیجه کشت، که باید فردایش گرفته می‌شد، در همان شامگاه به دکتر افتخار تلفن زده و گفته است بیمارش را دریابد که نتیجه کشت قطعا دیفتیری است. دکتر افتخار هم مطب را رها کرده بود و سرم دیفتیری تهیه کرده بود و در آن دیروقت شب و چه به موقع خود را به بالین من رسانده بود و بحاتم داده بود. پزشک و استادی که سال‌هاست از علم و دوستی‌اش برخوردارم، با یک آگهی در مطب پرداخت ویزیت را برای کسانی که توانایی مالی ندارند، الزامی نمی‌داند. روزی خانمی از دوستان همسرم برای مشکل عصبی کارگری افغان که در خدمتش بود، مشورت کرد. همسرم پزشک دانشمندی را که از مقالاتش نیز بهره‌مند می‌شویم معرفی کرد و روزی که خودش مراجعه داشت آن دوست و بیمار افغان را همراهش برد. ویزیت را پرداختند و منتظر ماندند که معاینه کارگر افغان تمام شود. پزشک پس از نوشتن نسخه، همراه با بیمار افغان نزد منشی‌اش آمد و گفت که حق ویزیت پرداختی ایشان را پس بدهد. وقتی همسر من و دوستش اصرار کردند که آقای دکتر ویزیت پرداخت شده است، ایشان نپذیرفت. گفته بود: من از پناهنده بی‌پناه ویزیت نمی‌گیرم. این‌ها نمونه‌های اندکی از بسیار است که انعکاس نمی‌یابد. می‌دانید می‌خواهم چه نتیجه‌ای بگیرم؟ می‌خواهم بگویم آن یک در هزار بودن، آن نبوغ و هوشمندی ذاتی، بخشی الزامی از پرداختن به حرفه پزشکی است. می‌خواهم بگویم مشکوک به نفوذ میانمایگانی به این عرصه مقدس حرفه‌ای هستم که شایستگی ذاتی حرفه و مسئولیت‌پذیری ادای سوگند بقراط را ندارند. باید دید آیا هنوز هم کنکورها در همه جا و به طور عام همچنان با اعتماد و اطمینان و بدون جایزه و اغماض پابرجاست؟ آیا درهای پشتی گشوده است؟ زیرا ممکن است با ورود از درهای پشتی به عنوانی دست یافت، اما در پزشکی نیز این حکم خواجه شیراز جاری است که:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند/ نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست/ کلاه داری و آیین سروری داند

«از کوچه سام» هوشنگ گلمکانی نشر رسش ۱۳۸۹

کتابی خواندنی و جذاب که گذاری است بر سی و اندی سال تجربه سینمایی در ایران. نویسنده آن هوشنگ گلمکانی، یکی از کاربلدترین منتقدان سینمای ایران که در سی سال گذشته هر آنچه نوشته ارزش خواندن دارد، سراغ نقدها و نوشته‌های قدیمی‌اش رفته، آن‌ها را از سی سال پیش تا امروز جمع‌آوری کرده و در قالبی یکپارچه ریخته است. گلمکانی نیازی به معرفی ندارد و غیر از شیفتگان سینما، عامه مردم هم نام او و نام ماهنامه فیلم را شنیده‌اند و او را می‌شناسند. این مجموعه در نهایت پنج جلد خواهد داشت که در حال حاضر جلد اول با عنوان «از کوچه سام» در دسترس مخاطب قرار دارد و پیگیران مطالب این منتقد می‌توانند از خواندنش کیف کنند.

چون حکایت می‌کند

حبیبه برایم قصه می‌گفت

گفت‌وگو با محمدرحیم اخوت درباره داستان و داستان‌نویسی

■ حامد قصری

از نخستین باری که محمدرحیم اخوت را دیده‌ام تا صبح آخرین جمعه آذر امسال، همان‌طور قاطع، جدی و البته مهربان بوده است. سال‌ها پیش در نخستین عصر پنجشنبه‌های خانه آقای نویسنده، زمانی که ترک خانه می‌کردم با مهربانی گفت: «هرچه را درباره قصه‌هایت گفتیم می‌توانی خیلی راحت از این گوش بگیری و از آن گوش در کنی. ما این‌جا کلاس داستان‌نویسی نداریم.» و هنگامی که گفتم استاد؛ برافروخته گفت: "من محمدرحیم اخوت هستم." و هر زمان که روی صحبتمان به سمت بزرگانی چون ابوالحسن نجفی، هوشنگ گلشیری، احمد میرعلایی و محمد حقوقی رفت، بحث جدی بودن و خون دل خوردن آن‌ها در ادبیات معاصر مطرح شد.

نویسنده «نام‌ها و سایه‌ها» هنوز هم خیلی جدی است. همانند درخت‌های نارنج، گل یخ و... حیاط خانه‌اش که در چهارفصل سال سبزند، او هم سبز است. گفت‌وگوی ما از ریشه‌های قصه و قصه‌نویسی آغاز شد، بدون این‌که از پیش روی سؤالات احاطه و مطالعه داشته باشد. بنابراین خواسته و ناخواسته مسیر پرسش‌ها و پاسخ‌ها به جای دیگری– از واکاوی یک نویسنده از آغاز تا لحظه نوشتن و چاپ نخستین کتاب– رسید.

■ چرا ما به قصه نیاز داریم؟ حتی در کتاب‌های آسمانی هم قصه وجود دارد.

این را باید از کسی پرسید که تحقیقات مفصل روی تمدن‌های مختلف شرق و غرب داشته است. اما من تا آن‌جایی که پراکنده خوانده‌ام، قصه و قصه گویی، نقل سرگذشت است که صرفا برای وقت گذرانی نبوده است (البته قصه گویی برای تفریح داشتیم؛ قصه‌های طنز...) قصه گویی بیشتر انتقال تجربیات و تفکر است.

قصه حتی پیش از این که خط اختراع بشود در جامعه بوده است و از طریق تجربه‌های گذشته از پند و اندرز تا احساسات و... خودش را انتقال داده است.

■ نخستین قصه‌ای که شنیدید، در خاطرتان مانده است؟

یادم نیست نخستین قصه‌ای را که شنیدم چه زمانی بود. متاسفانه خانواده من خیلی اهل قصه گویی نبودند و این‌طور نبود که پدر و مادرم برایم قصه بگویند. حتی زمانی که دبستان رفتم و خواندن و نوشتن آموختم، برایم خواندن کتاب‌های غیردینی و غیردرسی ممنوع بود و من با ترس و لرز آن‌ها را می‌خواندم.

■ به هر حال آدمی اولین قصه‌ها را از یک نقالی، دوره گردی یا مادربزرگی می‌شنود.

چیزی که در خاطرم باقی مانده این است که سال اول دبستان یک خدمتکار پیر بی‌سواد به نام «حبیبه» داشتیم و او چون می‌دانست به قصه علاقه دارم، آخر شب‌ها در حیاط بزرگ خانه‌مان برایم قصه‌های عامیانه نقل می‌کرد.

■ چه مجلاتی در آن سال‌ها برای شما جذاب بود؟

به دبستان جلالیه در خیابان احمدآباد اصفهان می‌رفتم. در آن دوران دو تا مجله اطلاعات کودکان و کیهان بچه‌ها را می‌خواندم.

■ و کتاب؟

کتاب را کرایه می‌کردم.

■ از کدام کتابفروشی؟

کتابفروشی معروفی به نام شیخ عبدالرزاق، کارش خرید و فروش کتاب بود و البته کتاب را به آشنایان کرایه می‌داد. پول کتاب را گرو می‌گذاشتیم. زمانی بود که کتاب‌ها را نمی‌خواندم، بلکه آن‌ها را می‌بلعیدم.

■ چه کتاب‌هایی، اسم کتاب‌ها یا نویسندگانشان در خاطرتان باقی مانده است؟

پاورقی‌های جواد فاضل؛ رمان‌ها یا داستان‌هایش مثل «مهتاب»، «دختر یتیم»، «وفا» و حسینعلی مستعان و ترجمه «بینوایان» او از ویکتور هوگو.

■ به نوعی عامه‌پسند بودند؟

بله، رمان‌های عامه‌پسندی مثل «پاردایان‌ها» میشل زواکو را که ده جلد بود دو، سه بار خواندم. کارهایی که اول به صورت پاورقی چاپ می‌شد و بعد کتاب می‌شد. شور مطالعه و حرص مطالعه صرفا برای سرگرمی از این‌ها آغاز شد.

■ و این مطالعه کم کم جدی‌تر شد؟

از سال‌های دوره دبستان کم کم جدی شد. تنها تفریحم کتاب بود. تلویزیون نبود و سینما رفتن هم که قدغن بود.

■ این علاقه به نوشتن کجا خودش را نشان داد؟

وقتی کسی علاقه به خواندن داشته باشد، علاقه به نوشتن هم خودبه‌خود می‌آید.

■ قصه هم می‌نوشتید؟

دبستانی که بودم قصه‌هایی می‌نوشتم، پاکنویس می‌کردم و به دوستانم برای خواندن می‌دادم و روی آن‌ها با تاکید می‌نوشتم؛ «محمدرحیم اخوت»[با خنده]

■ نخستین قصه‌ای که نوشتید چه نام داشت؟

داستانی به نام «نسرین» با موضوع آغاز بلوغ، داستانی کودکانه و عاشقانه، داستانی که نوشتنش برایم در آن زمان خیلی جدی بود.

■ آن زمان شعر هم می‌گفتید؟

بله، البته که شعر هم می‌گفتم [با خنده؛ حالا چه شعرایی بماند] موزون و موقوف.

■ شعرها چاپ هم شد؟

قبل‌ترها گویا یکی، دو شعرم در مجلاتی در تهران چاپ شد. دوستی داشتم در تهران به نام کیومرث که پسر برادر نصرت رحمانی بود و یکی دو شعرم را که شنیده بود، بدون اطلاع من در آن مجلات چاپ کرده بود؛ مجلاتی که همان زمان هم به آن‌ها می‌گفتیم «عامه‌پسند».

■ و دوران دبیرستان و ادامه نوشتن‌ها؟

دبیرستان دیگر سینما می‌رفتم، انشایم نسبت به بقیه همکلاسی‌هایم خوب بود و تشویق معلمان را هم در زمینه نوشتن در پی داشت.

■ دبیرستان چه رشته‌ای انتخاب کردید؟

آن زمان منزلت رشته ادبی از دو رشته طبیعی و ریاضی خیلی پایین‌تر بود. دبیرستان‌های کمی در رشته ادبی پذیرش داشتند. خانواده هم رغبتی به درس خواندنم در رشته ادبی نداشتند، برای همین به‌عمد نمرات ریاضی و طبیعی‌ام را پایین آوردم تا در رشته دلخواهم درس بخوانم.

■ قدری هم از معلمان دبیرستان بگویید.

دبیرستان کازرونی در خیابان مدرس یکی، دو معلم معروف داشت. محمد صمصامی که یکی از کتاب‌هایش آیین نگارش بود و آن زمان او را به عنوان یک نویسنده به رسمیت می‌شناختیم. دکتر سیدهاشم گلستانی هم که معلم انشا و فلسفه و منطق ما بود. چون خطم خوانا بود و به منزل ایشان هم می‌رفتم، بخشی از پایان‌نامه ایشان را پاکنویس کردم. آن زمان پایان‌نامه‌ها تایپ نمی‌شدند. البته آن‌ها بازهم مشوق داستان‌نویسی من نبودند، اما به نوشتن من کمک می‌کردند.

■ از انشاهایی بگویید که در دبیرستان می‌نوشتید. چه مضمونی داشتند؟

در زنگ‌های انشا خیلی بی‌پروا «سیاسی» می‌نوشتم. آن زمان دکتر مصدق زندان بود و یک انشای مفصلی نوشتم به نام «دکتر محمد مصدق» و سر کلاس خواندم که اتفاق خاصی هم نیفتاد. البته به دلیل فعالیت‌های سیاسی بچه‌ها و از جمله خود من، ناظم و مدیر مدرسه را عوض کردند.

■ اولین داستانتان چه زمانی چاپ شد؟

وقتی سپاه دانشی بودم.

■ در کدام مجله و به چه صورتی چاپ شد؟

در مجله فردوسی. در آن مجله یک صفحه به داستان من اختصاص داده بودند و یک نقاشی هم در کنار آن گذاشته بودند. این مسئله را خیلی جدی گرفتم. در همان مجله‌های فردوسی، بامشاد، مجله زمان داستان‌هایم به صورت پیوسته چاپ شد.

■ مجلاتی که عامه‌پسند هم نبودند.

بله مجلات روشنفکری زمان خودشان بودند.

■ محتوای آن چه بود؟

مشکلات روستایی که پیش از سپاه دانش با آن بیگانه بودم. رسالتی در خودم می‌دیدم که برای روستاییان بنویسم. روستاییانی که محروم از همه چیز بودند؛ روستایی که معلم آن شده بودم. به معرفی روستا و مشکلات آن پرداخته بودم.

■ وقتی چاپ نخستین داستانتان را دیدید چه احساسی داشتید؟

حس خودبزرگ‌بینی، اشتیاق و مجموعه‌ای از این‌ها، بیش از ده بار داستان چاپ‌شده‌ام را خواندم و از آن لذت بردم. همین باعث شد که من خودم را خیلی جدی بگیرم، به هر حال نویسنده شده بودم [با خنده] و شوق داشتم. در بوق و کرنا می‌کردم و به دوستانم می‌گفتم و آن‌ها هم به دیگران اطلاع می‌دادند.

■ این داستان چگونه چاپ شد؟ سفارشی هم پشت آن بود؟

نه، داستان را که نامش «بر کرانه کویر» بود، پست کردم. در مورد روستای

ورزنه آخرین آبادی در کنار زاینده‌رود بود. در طول آن سال‌ها فقط یک‌بار رفتم تهران، مجله فردوسی.

■ **از چه زمانی به فکر چاپ کتاب افتادید؟**

در چهارباغ اصفهان، کتابفروشی نقش جهان، آقای تقی منتظری اصرار داشت که کتاب چاپ کنم. البته پیشتر چند داستان روستایی با عنوان «در سطح سبز روستا»(داستان‌هایی بود که در مجلات مختلف چاپ شد) در ۱۰۰ صفحه، با امکانات آن زمان حروفچینی و آماده چاپ شد. اما بعد از چاپ کردنش پشیمان شدم. آقای منتظری هم گفت به این شرط پس می‌دهم که کتاب‌هایی برای کودکان چاپ کنیم.

کتاب‌های کودکان و نوجوانان که تعداد صفحات کمی داشت؛ سی، چهل صفحه‌ای. خُب آن موقع کتاب‌های صمد بهرنگی، داریوش عبادالهی، قدسی قاضی نور و... در این زمینه چاپ می‌شدند و بازار خوبی داشت.

■ **این کتاب کودکتان چاپ هم شد؟**

بله. چهار، پنج کتابم در زمینه کودکان چاپ شد. «شهرک نور» اولین کتابی بود که چاپ شد.

■ **«شهرک نور» چه می‌گفت؟**

در روستا معلم دبستان بودم و به دو درس انشا و ورزش اهمیت می‌دادم، یعنی همه درس‌ها را آموزش می‌دادم. انشا برای بچه‌ها زنگ تفریح، اما برای من جدی بود. سر کلاس بچه‌ها را می‌فرستادم پای تخته تا معلم شوند و خودم مثل یک دانش‌آموز می‌نشستم روی نیمکت. بازی بود، یک بازی قشنگ. حتی شب‌ها خودم انشا می‌نوشتم و انشا را برای بچه‌ها می‌خواندم. تا این که یک‌بار یک موضوع انشا دادم که هر کسی یک قصه بنویسد. در یک شب، شهرک نور را نوشتم چون شعر هم می‌گفتم داستان نثر ریتمیکی پیدا کرد. این داستان چاپ شد و به چاپ دوم رسید. آن زمان برای پخش کتاب از اداره فرهنگ اجازه گرفته نمی‌شد. زمانی که چاپ شد، ساواک آن را جمع‌آوری و خمیر کرد. کتاب توقیف شد.

داستان با نقاشی‌های آقای زندیان همراه بود و ساواک تقی منتظری را بازخواست کرد. این توقیف باعث شد خودم را جدی بگیرم به هر حال نویسنده‌ای بودم که کتاب چاپ می‌کند و از اتفاق کتابش هم توقیف می‌شود [با خنده] و این توقیف گاهی تأثیر عکس می‌گذارد و آن‌قدر قضیه خنده‌آور بود که همان زمان کتاب «ماهی سیاه کوچولو» از سوی انتشارات کانون چاپ می‌شد. اما «شهرک نور» در مرکز فرهنگی رادیو و تلویزیون اصفهان به سرپرستی بهروز کیا روی صحنه رفت؛ بعد هم کتابی به نام «این پایین خبری نیست».

■ **با چه محتوایی؟**

آن زمان بحث مهاجرت به دیگر کشورها رایج شده بود. می‌خواستم در این کتاب این مسئله را به نقد بکشم. موضوع این کتاب از زبان یک برگ است که دستخوش نسیم شده و از درخت جدا می‌شود و به پایین می‌افتد و از همان پایین به برگ‌های دیگر درختان می‌گوید که این پایین خبری نیست و بهتر است روی شاخه‌هایتان بمانید.

■ **شعاری نبود؟**

به دنبال این بودم که به همسن و سالان خودم آگاهی سیاسی بدهم در حالی که خودم آگاهی سیاسی عمیقی نداشتم.

■ **اما این کتاب‌ها شما را راضی نمی‌کرد؟**

بله. بعدها آن کتاب‌های کودکان و نوجوانان را جمع‌آوری کردم، چون دیگر اعتقادی به این کارها نداشتم. ادبیات برای من جدی شده بود و آن را وسیله نمی‌دانستم.

■ **بازهم جدی بودن؛ این جدی بودنی که شما را یک تکان واقعی داد از کجا بود؟ یک استاد؟ یک کتاب؟ چه بود؟**

شاید تحت تأثیر غیرمستقیم ابوالحسن نجفی و کتاب «وظیفه ادبیات» بود که تا حدودی راه ادبیات را شناختم.

■ **و ترس‌ها هم آرام‌آرام خودشان را نشان دادند؟**

بله، دیگر می‌ترسیدم کتاب چاپ کنم. ترس این را داشتم که دوباره راه را گم کنم.

■ **اما راه گم نشد و نخستین کتاب جدی شما چاپ شد؟**

داستان «تعلیق» که آن را یک کار جدی می‌دانم و هنوز هم پای این کتاب ایستاده‌ام.

■ **از نوشتن تا چاپ آن خیلی زمان برد؟**

۱۱ سال از نوشتن تا چاپ طول کشید، چون می‌ترسیدم چاپش کنم. تا این که انتشارات نوپای «نقش خورشید» آقای هوشنگ اللّهوردی این کتاب را چاپ کرد. چون به پیشنهاد خودشان بود، حروف‌نگاری، چیدمان صفحات و طرح جلد را به آن‌ها تحمیل کردم. تعلیق با استقبال منتقدین روبه‌رو شد و در همان سال به چاپ دوم رسید. در مراسم اهدای جایزه «پکا»(پخش کتاب ایران) از این کتاب تقدیر شد. جایزه را به کتاب‌های بالای دویست صفحه می‌دادند و چون این اثر پنجاه، شصت صفحه بیشتر نبود برای همین مورد تقدیر قرار گرفت. داوران آن هم آدم‌های کمی نبودند؛ ابوالحسن نجفی، علی‌محمد حق‌شناس، کامران فانی. حتی کامران فانی در رادیو فرانسه در موردش صحبت کرد. همه این‌ها باعث جدی شدن نگاه من به ادبیات و داستان شد.

■ **این کتاب پیش از چاپ هم خوانده شده بود؟**

پس از انقلاب اسلامی به نشست‌های جنگ اصفهان می‌رفتم. کتاب را تایپ کردم. چهار، پنج جلد زیراکس شد و به دوستان حلقه جنگ دادم که بخوانند و نظر بدهند. یک جلسه گذاشتیم تا نقد کنند که چیزی دستگیرم نشد. اما آقای احمد میرعلایی را فردای آن روزی که کتاب را به او داده بودم، دیدم. گفتم: "خواندید." گفت: "حتی خانمم هم آن را خواند." گفتم: "چه گفت؟" گفت: "می‌گوید این‌که شازده احتجابه!" گفتم: "نظر خودتان چیست؟" گفت: "به نظر من شازده احتجاب نیست." و همین برایم کافی بود برای چاپ.

■ **و غیر از احمد میرعلایی؟**

محمود نیکبخت، منتقدی دقیق، هر بار که من را می‌دید می‌گفت که چرا چاپش نمی‌کنم. حتی اسم کتاب را درست نمی‌گفت و می‌گفت: "قلمدان را چاپ نکردی؟"

■ **داستان‌نویس حرفه‌ای دقیقا یعنی چه؟**

داستان‌نویس اگر داستان‌نویس باشد به نظر من یکسری مهارت‌ها و تکنیک‌ها را باید کسب کند. ادبیات کلاسیک و معاصر را به خوبی خوانده باشد. چیز دیگری هم باید باشد؛ نمی‌دانم اسمش را می‌شود چه گذاشت: عشق و عاطفه... آن هم باید فراهم باشد.

■ **گاهی نوشتن داستان از کار توی معدن هم سخت‌تر می‌شود. چرا؟**

نویسنده باید در موقعیتی برای نوشتن باشد که نه‌فقط خودآگاه، نه‌فقط ناخودآگاه که همه وجودش آماده نوشتن باشد. آن‌وقت است که نوشتنش هم مانند خواندنش لذتبخش می‌شود. من داستان‌ها و رمان‌هایی دارم که ناقصند و هر بار خواسته‌ام جلو ببرمشان، انگار که زوری بوده‌اند. با زور نمی‌شود داستان را جلو برد و نوشت.

■ **به نظر شما چرا هیچ نویسنده‌ای از ایران نتوانسته جایزه‌های معتبر ادبی را در جهان از آن خود کند؟**

دلایل خیلی زیادی هست. یکی از آن‌ها می‌تواند این باشد که داستان‌های ما را خود ایرانی‌ها ترجمه می‌کنند؛ در صورتی که باید مترجمینی آن‌ها را ترجمه کنند که مسلط به زبان مادری خودشانند.

■ **چرا ما کمتر نویسنده‌ای داریم که از طریق آثارش زندگی کند؟**

زمانی که در امریکا یک نویسنده نخستین اثرش چاپ می‌شود تا پایان عمرش بیمه ناشر است و حق‌التالیف‌هایش هزینه‌های او را تامین می‌کنند. اما در ایران آن موقع که تیراژها روی ده هزار یا پنج هزار نسخه بود مگر یک مؤلف با یک کتاب در سال چقدر حق‌التالیف می‌گرفت که امروز با این تیراژهای پایین بگیرد. پس نویسنده با چاپ کتاب‌هایش تأمین نمی‌شود و همین هم می‌تواند یکی از علت‌هایی باشد که داستان‌ها و رمان‌های ما کمتر جهانی شده‌اند. <<

گردن زگوند

شنیده بودمش که این‌طور سخت ناخن‌می کشید رو شنوایی‌ام و یادم نمی‌افتاد. لابدوقتی به صف شده بودم تو حیاط مدرسه و کف دست‌های عرق کرده‌ام را تو جیب روپوشم فرو کرده بودم تا لاک پاک‌نشده‌ام‌لو نرود، کسی پشت میکروفون‌خوانده‌بود «جمع مالا و عدده».

ناخوش نبودم، تهمانده‌بوئینگ ۷۴۷ سقوط کرده‌ای که از لاشه سوخته‌اش دود سیاهی‌لمبر می‌خورد و قاطی باران تند و تلخ می‌شد. کسی که حالش راچهلتن توصیف کرده بود «یک جنون‌جمعی» که «می‌ترسد از آینده» و «عاجز است از حفظ توازن» که ظرافت رانمی‌شناسد، شاید اصلا آدمش نیست

ماریا تی را می‌کوبیدزمین. ته‌سیگارش‌را انداخته بودتو سطل تی‌شور و پچ‌پچش را از سر گرفته بود. داشت چیزهایی از انجیل می‌خواند با غرغری نرم و ضعیف و منتظر بود حرفی بزنم در جوابش که با گوشه کنایه‌گفت بود:

– چقدر تنها می‌شدم اگر پیامبری‌مبعوث نمی‌شد.

جمله‌من‌درآوردی نبود، در هفته‌نامه چلچراغ‌خوانده باز تبدیل به دوئت شد. داشتم آب‌جوش می‌ریختم تو قوری. ساکت شدم اما آن دیگری به سوتش ادامه داد. آن‌قدر ترسیدم که آب‌جوش ریخت روی دستم و قوری از دستم افتاد زمین شکست و جرینگی صدا کرد. گفتم لابد یکی از بچه‌ها مانده یک گوشه کنار و می‌خواهد بترساندم که فردا با بقیه به ریشم بخندد. صدا کردم "بهمن تویی؟ حامد؟ مجید فلان فلان شده داری منو می‌ترسونی؟ آهان، فهمیدم، امیر تویی... تو روحت امیر..." اما نه امیر بود، نه بهمن، نه حامد. صدای سوت را دنبال کردم و رسیدم به همان دیواری که قبلا وسایل بابا را گوشه‌اش تلنبار کرده بودند. صدا قطع شد. زدم به دیوار. گفتم شاید پشت دیوار خبری باشد. اما پشت دیوار می‌خورد به خانه قدیمی. باز به دیوار ضربه زدم. یک جاش به نظرم پوک آمد. حتما لانه سوسک‌هاست. این همه سوسک لابد باید خانه‌شان همین جا، لای جرز دیوار باشد... تازه یاد سوزش دستم افتادم. رفتم و خمیردندان گذاشتم رو

ادامه پریم در صفحه ۱۹

سیاه مشق/ تأملات/ ۸

از بستر عافیت، برون...

■ اسم نویسنده:

در یکی از کارگاه‌های داستان‌نویسی، یکی از شاگردانم پرسید: «آدم از کجا می‌تونه بفهمه عاشق داستان هست یا نیست؟» گفتم: «از اون‌جا که یادش بره چایی لب‌ریز لب‌سوز لب‌دوزش رو بخوره؛ اون‌قدر یادش بره که چاییه کنج میز یخ کنه.» من جزو طرفداران محیط‌زیست و حفاظت از منابع طبیعی‌ام، اما اگر بخواهم صادقانه اعترافی کنم، باید بگویم هزاران لیتر چای دم‌کشیده اعلای ایرانی را در طول عمرم هدر داده‌ام؛ چه آن وقت‌هایی که درگیر نوشتن بوده‌ام، و چه آن وقت‌هایی که مشغول خواندن و البته در موقعیت اولی بیشتر... مسئله قابل توجیهی نیست؛ یعنی فکر نکنم کسی بتواند برای عاشقیتی از این دست دلیل و منطقی داشته باشد، مثل هر عاشقیت دیگری. من همیشه –وقتی بَهش فکر می‌کنم– آن بیت معروف توی سرم صدا می‌کند که «ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی/ عشق آمدنی بُود، نه آموختنی». البته که مثل هر پدیده دیگری، زمینه‌های خانوادگی و اجتماعی و فرهنگی از سویی و آموزش درست‌درمان و اصولی از سویی دیگر در پویندگی و بالندگی این عشق می‌توانند مؤثر واقع شوند، اما جوهرش –جوهر این عاشقی– فکر نمی‌کنم ربطی به زمینه یا زمینه‌ها داشته باشد؛ یک چیز ذاتی است که بعضی‌ها دارند و بعضی‌ها نه، یا می‌شود این‌طوری گفت که بعضی‌ها سعادت داشتنش را دارند و بعضی‌ها نه. (همین‌جا بگویم، این‌طوری‌ها نیست که هر نویسنده‌ای– لزوما– عاشق داستان باشد؛ حتی در همین ایران خودمان هم که نویسندگی –نویسندگی مستقل– معمولا شغل پردرآمد یا خوش‌درآمدی نیست، –هرچه باشد– یه یمن خیلی چیزها نویسنده غیرمستقل قلم‌به‌مزد کم نداریم. نویسنده هم –مثل هر شاغلی به هر شغلی– ممکن است به هزارویک دلیل غیر از عشق و عطشی درونی به سراغ داستان آمده باشد و به نوعی مصداق آن مثل معروف باشد که می‌گوید: «خانه‌نشینی فلانی از نجابتش نیست، از بی‌تنبانی‌اش است.») برای کسی که دل در گرو این عاشقی دارد و متفنن داستان– و به قول اخوان ثالث زائر دخیل‌بند بی‌خیال این حوالی– نیست، وضع و حال امروز داستان ایرانی کارش از خوب نبودن گذشته و دیگر –دروغ یا کتمان چرا– آزاردهنده شده است. یک زمانی بود که تیراژ کتاب‌ها ده هزار تا و هفت هزار تا و پنج هزار تا بود، حالا رسیده به هفتصد تا و پانصد تا (سیصد تا را رویم نمی‌شود بگویم؛ می‌ترسم در تاریخ ثبت شود و بشود اسباب بی‌آبرویی ما و زمانه‌مان. به قول مِیتی فیلم قیصر «حالا ما به همه می‌گیم نبوده، شمام بگین نبوده. آره، خوبیت نداره. واردین که...») یک زمانی بود که مجله‌هایی منتشر می‌شدند و اصل کارشان این بود که داستان و شعر چاپ کنند و نگاه که می‌کنی، می‌بینی چقدر از مهم‌ترین داستان‌های کوتاه و شعرهای معاصر ایرانی بوده‌اند که اولین بار توی مجله‌ها چاپ شده‌اند، حالا اگر با کسی از مجله ادبی و داستانِ توی مجله حرف بزنی، یک‌جوری نگاهت می‌کند انگار سکهَ عهد دقیانوس از جیبت درآورده‌ای و یک نگاهی به دور و بر –به جست‌وجوی سایر دوستان غارنشینت– می‌اندازد. یک زمانی بود که نویسنده‌جماعت به‌جای این‌که «تمام» ذهن و زبانش «مدام» درگیر حرفه‌ای‌گری و درآمد و بازار باشد (که جملگی در جا و جایگاه خودشان، نه‌تنها مفید و لازم که بنیادی و حیاتی‌اند و اتفاقا لازم است درباره‌شان حرف زده و برای تحققشان تلاش و حتی مبارزه شود)، بیشتر برای خودش نقشی روشنفکرانه قائل بود و خود را نبض هوشیار زمانه می‌پنداشت و یک‌جورهایی کسر شأنش بود در قبال مسائل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی بی‌نظر و –و مثل این روزها– خنثی باشد؛ حالا کم‌کمک کار دارد به جایی می‌رسد که وقتی با دوستی داستان‌نویس –به خصوص جوان‌ترها– حرفِ چنین مقوله‌هایی پیش می‌آید، بعید نیست خیره نگاه کند تَوی چشم‌هایت و بگوید «اصن مگه داریم؟» همه این‌ها هست –و دردناک هم هست– اما عشق هم هست و کی می‌تواند وجود آن را نادیده بگیرد؟ قبلا هم جای دیگری نوشته‌ام که آدمی که عاشق داستان است، در وجودش همیشه تُهی بزرگی است که با هیچ‌چیز جز دروغ زیبای داستان پر نمی‌شود؛ تقدیرگرا اگر بودم، لابد می‌گفتم چنین عاشقیتی سرنوشت محتوم بعضی‌هاست. و اصلا همین عشق است که به مصداق «گر مرد رهی میان خون باید رفت»، ملاحظه‌کاری و محافظه‌کاری و مصلحت‌اندیشی و مآل‌اندیشی را از آدم می‌گیرد و او را وامی‌دارد که ساکت ننشیند و دست به کاری زند که غصه این قصه سرآید؛ هر کاری که باشد... هرچه باشد، آدم به امید زنده است. »

«داستان‌های روز تولد»
۹ داستان از ۹ نویسنده
به انتخاب و پیشگفتاری از هاروکی موراکامی
ترجمه آسیه عزیزی و پروانه عزیزی
نشر گلمهر
۱۳۸۹

«داستان‌های روز تولد» مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه با مضمون روز تولد است. داستان آدم‌هایی که یک‌بار در زندگی‌شان به یاد این روز می‌افتند. روزی که یک گام به پیش می‌روند، داستان خنده و شادمانی، داستان احساسی از این که یک سال پیرتر شده‌اند، یا بر حجم تجربه‌هایشان افزوده شده است. نگاه داستان‌نویسان جهان به این موضوع نگاهی خواندنی است. خواندنی‌تر از همه جست‌وجوی این نگاه است در انتخاب‌های موراکامی. بین داستان‌ها، داستانی از ریموند کارور و خود موراکامی به چشم می‌خورد. این مجموعه با عنوان «داستان‌های جشن تولد» و ترجمه اسدالله امرایی هم از سوی نشر قطره منتشر شده است.

یکی بود یکی نبود

هشت و چهل و چهار

فصلی از یک رمان در دست انتشار

■ کاوه فولادی‌نسب

لاله‌زار را گذاشت برای الکتریکی‌فروش‌ها و موتوری‌ها و پیچید توی منوچهری. دیگر آن منوچهری بچگی‌هایش نبود، اما نیاسان هنوز دوستش داشت. آن سال‌ها این خیابان – سرتاسر – راسته عتیقه‌فروش‌ها بود و برای خودش یک‌پا موزه تاریخ معاصر. مغازه‌هایش از هر دوره‌ای یادگاری داشتند؛ از عصر قاجار قلیان و قوری و سرویس‌های فرانسوی، از دوران رضاشاه رولور و تپانچه و از دوره محمدرضا مدال‌های امرای ارتش و سکه‌های یادبود. در سال‌هایی که هیچ چیز سر جای خودش نبود، توی منوچهری هم کم‌کم سر و کله زامبی‌ها پیدا شده بود. اول کیف و چمدان‌فروش‌ها آمده بودند و به یک چشم به هم زدن تمام شرق خیابان را گرفته بودند. بعد نوبت به آرایشی‌فروش‌ها رسیده بود که تیز کرده بودند برای غرب منوچهری. حالا دیگر این سمت خیابان هم مثل دهانی که دندان‌هایش یکی در میان، دوتا در میان، ریخته باشند، عتیقه‌فروش‌ها جای‌شان را داده بودند به آرایشی‌فروش‌ها.

نگاهی به ساعت انداخت. تا سه، یک‌ربعی وقت داشت. بیست، بیست و پنج سال پیش پدرش هر وقت برای سر زدن به پدر واهه می‌آمد این‌طرف‌ها، او را هم با خودش می‌آورد. واهه بهترین هم‌بازی‌اش بود. بی‌خیالِ جنگی که صدها کیلومتر آن‌طرف‌تر در جریان بود و هنوز پایَ موشک‌بارانش به تهران باز نشده بود، با واهه توی کوچه پس‌کوچه‌های منوچهری و کوشک و لاله‌زار آتش می‌سوزاندند و دیوار صافی نمانده بود که ازش بالا نرفته باشند. واهه همیشه رئیس بود و خرابکاری‌ها همیشه می‌افتاد گردن نیاسان. همین شده بود که کتک‌خورش ملس شده بود. و همین شده بود که پدر همیشه ازش ناراضی بود. و همین شده بود که هنوز هم هر وقت نیاسان می‌خواست تصمیمی بگیرد یا کاری کند، دست و دلش می‌لرزید. آن‌وقت‌ها به جای همه این لاک‌ها و ماتیک‌ها و ریمل‌ها و کرم‌پودرهایی که حالا پشت این شیشه‌ها جا خوش کرده‌اند، انفیه‌دان‌ها و کاسه‌ها و مدال‌ها و سکه‌ها و تپانچه‌ها بودند. پیاده‌رو هم خلوت‌تر از حالایش بود. خیابان هم.

مغازه‌ها همه باز بودند. منوچهری تعطیلی نداشت. ایستاد کنار ویترین مغازه‌ای. صاحب قبلی مغازه دوست پدرش بود. وقتی مرده بود، بچه‌هایش ایران نبودند. چند سال بعد – در سال‌هایی که هیچ چیز سر جای خودش نبود – آمده بودند، خانه و مغازه پدری را فروخته بودند و رفته بودند. حالا ویترین پُر ماتیک و کرم‌پودر و موهای رنگ‌شده و خنده‌های پت و پهن بَود. دو، سه دهانه آن‌طرف‌تر کسی از مغازه‌ای آمد بیرون و رو به خیابان داد زد:

«موتوری، الان ماشین می‌یادا.»

مرد سیاه‌چرده‌ای نشسته بود پشت موتور. اندازه یک وانت بارِ موتورش کرده بود؛ جعبه‌هایی یک‌شکل که تنها تفاوتشان دایره‌های رنگی بود که روی‌شان حک شده بود؛ از نارنجی تا قرمز و از بنفش تا قهوه‌ای. موتورش را خاموش کرد و پیاده شد. سرِ آرنج‌ها و روی زانوهای کت و شلوار مَشکی‌اش بور شده بود. کتش را زد کنار و از جلد چرمی بسته به کمربندش موبایلش را بیرون آورد و شروع کرد به شماره گرفتن. مغازه‌دار بلندتر گفت:

«کری عمو؟ گفتم ماشین می‌یاد الان.»

موتوری از لای سبیل‌های بلند سیاه و سفید و زردش – بی‌که به مغازه‌دار نگاه کند – گفت:

«شنفتم حاجی. خریدی خیابونو مگه؟»

صدایش تودماغی بود و حرکاتش روی دور کند.

«نمی‌بینی اینا رو؟»

و همان‌طور که دستش دراز شد سمت جعبه‌های روی موتور، ادامه داد:

«خالی کنم، می‌رم.»

تا این را بگوید، نیاسان از میانشان رد شده بود و آن‌ها را با جر و بحث‌شان تنها گذاشته بود. پشت سرش صدای مغازه‌دار را شنید که گفت:

«چه نفهم شدن ملت به مولا.»

منوچهری دیگر آن منوچهری بچگی‌هایش نبود، اما نیاسان هنوز دوستش داشت؛ آن هم زیر این آفتاب ملایم آخر اسفند. نسیم پیچیده بود لای درخت‌ها و دست نرمش را می‌کشید روی شاخه‌های لختشان. دست‌فروشی کنار بساط اسکناس‌های قدیمی و انگشترهای عقیقش نشسته بود جدول حل می‌کرد. نیاسان ایستاد به تماشای قیافه آدم‌هایی که هرکدامشان زمانی شخص اول مملکت بودند: ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه، رضاشاه، محمدرضا. همه‌شان تا آخرین روزی که روی تخت جمشیدشان نشسته بودند و جام‌جمشان توی دستشان بود، ظل‌الله بودند و کبیر و پدر ملت. (...) موبایلش زنگ زد. شماره‌ای ناآشنا افتاده بود روی صفحه. حوصله حرف زدن نداشت. سی، چهل ثانیه‌ای زنگ زد و صدایش قطع شد. صورتک‌های روی اسکناس‌ها همه‌شان جوری طراحی شده بودند که نگاهشان به افق باشد؛ افق دوردست؛ نشان دوراندیشی پادشاه. فقط حالا که گرد زمان روی صورتک‌ها نشسته بود، معلوم می‌شد اعلی‌حضرت‌ها علی‌رغم بازی دوراندیشی‌شان حتی کلاه خودشان را هم نمی‌توانسته‌اند سفت بچسبند باد نبرد. تا چشم از اسکناس‌ها بردارد و باز نگاهی به شماره بیندازد ببیند می‌شناسد یا نه و گوشی را فرو کند توی جیب، دوباره شروع کرد به زنگ زدن. همان قبلی بود. دلشوره گرفت. گوشی را برداشت. زنی از آن طرف خط گفت:

«سلام آقای زمانی. ببخشید مزاحم شدم.»

صدایش رنگ و زنگ ویژه‌ای داشت؛ به آواز گنجشک‌ها می‌مانست روز اول عید یا شُره آب رود لای سنگ‌های کوهستانْ روزهای آخر زمستان. نیاسان سلام کرد. زن گفت:

«بدر هستم.»

نیاسان بلاتکلیف دست آزادش را تکانی داد؛ انگار توی دلش بگوید «خب باش». راه افتاد سمت مغازه واهه و گفت:

«در خدمتم.»

زن گفت: «به جا نیاوردین؟ اون‌طوری که هفته پیش زل زدین به ساعتم و چند دقیقه هیچی نگفتین، گفتم دیگه هیچ‌وقت فراموشم نمی‌کنین.»

هفته پیش آمده بود مغازه و ساعت رومیزی را آورده بود برای تعمیر. ساعت مکعب‌شکلی بود به رنگ قهوه‌ای سوخته. صفحه سفید گردی داشت که بالایش با حروف فلزی طلایی به انگلیسی نوشته شده بود هریتیج. عقربه‌هایش با آن نوک‌های تیز به سرنیزه‌هایی کوچک شبیه بودند که سال‌ها با دست‌های گره‌کرده در پشت از جلوی عددها رد شده بودند و براندازشان کرده بودند و نتوانسته بودند آنی را که باید برای اعدام انتخاب کنند. سال‌ها بود در بلاتکلیفی تاریخی‌شان دست و پا زده بودند و حالا لابد خسته از گردش سیزیف‌وارشان ترجیح داده بودند چند صباحی بی‌حرکت بمانند. عقربه‌ها – گیریم در اندازه‌هایی کوچک‌تر – شبیه عقربه‌های همان ساعت آونگ‌داری بودند که از سال‌های سال پیش گوشه مغازه‌شان بود و نه پدربزرگ، نه پدر و نه خود نیاسان هیچ‌وقت حتی فکر فروختنش را هم نکرده بودند و نیاسان همین تازگی‌ها برش داشته بود برده بود خانه تا جایش

قصه‌های خوب برای آدم‌های خوب

وقتی از شب یلدا حرف می‌زنیم از چه حرف می‌زنیم

■ سارا سالار

اگر منتظر یه داستان خوب در مورد داستان‌گویی توی شب یلدا هستین باید بگم ببخشید. همه ما عادت کردیم که در مورد بعضی مراسم حتما داستانای خوب بشنویم؛ مثلا در مورد نوروز یا مثلا در مورد همین شب یلدا که گذشت و رفت. اگر منتظر یه داستان با پایانی خوش، چی می‌گن این سینمایی‌ها، هپی اِند هستین، پس داستان منو نخونید.

دبستانی بودم. پدرم مرده بود. مادرم هم هیچ‌وقت نبود. توی اداره تعاون و امور روستاها کار می‌کرد و همیشه خدا ماموریت می‌رفت. مادربزرگم که الهی قربونش بشم، که چقدر دلم براش تنگه و چقدر خوشحالم از این فکر که وقتی بمیرم ممکنه اون دنیا دوباره اونو ببینم و دستای منو بگیره توی دستاش و عصبانی بگه باز بدون دستکش ظرف شستی که دستات این‌قدر زشت و بی‌ریخت شدن و بهم بگه اگه یه بار دیگر بدون دستکش ظرف بشوری من می‌دونم و تو و من بهش یادآوری کنم بی‌بی‌جون ما دیگه اون دنیا نیستیم و قرار نیست کسی ظرف بشوره با دستکش یا بی‌دستکش... خلاصه مادربزرگ نازنین من از صبح انارها رو دون می‌کرد. چقدر هم مواظب بود یک دونه‌ش کم نشه. می‌گفت یه دونه از این دونه‌های انار، بهشتیه. می‌گفت اگه یه دونش گم شه، ممکنه همون بهشتیه باشه. انارها رو دون می‌کرد. هندوانه رو آماده می‌کرد. آجیل می‌ذاشت و گرمای وجود خودش که اگه واقعا نبود، ما یتیم‌ها باید چیکار می‌کردیم؟ و بعد می‌گفت شب درازیه، باید براتون قصه بگم که شب خوشی داشته باشیم و شروع می‌کرد به قصه گفتن.

قصه اول، قصه شب اول قبر بود. وقتی می‌میری و بدنت رو کفن می‌پوشونن و می‌ذارن توی قبر، سخت‌ترین شب همون شب اول قبره. نکیر و منکر میان و کلی ازت سوال می‌پرسن. همین که بلند شی جواب بدی، سرت می‌خوره به سنگ لحد و یادت میاد که مردی و زنده نیستی و دوباره می‌خوابی. زبونت کوتاهه. همون‌طور که خوابیدی باید محترمانه جواب بدی. بگی که پسر خوبی بودم یا دختر خوبی بودم و هیچ کار خلافی توی زندگی نکردم. اون وقت می‌ذارن راحت بخوابی تا وقتی که رستاخیز بشه. اون وقت همه بلند می‌شن و می‌رن به محضر خود خدا تا اون خودش مستقیم حساب و کتاب آدم رو برسه و تکلیف آدم روشن بشه. بریم جهنم یا بهشت؟

قصه دوم، قصه شهادت اعضای بدن بود. همه بدنم روز رستاخیز از خواب بلند می‌شه و اعتراف می‌کنه. مثلا دستم اعتراف می‌کنه پول دزدیدم. پام اعتراف می‌کنه یک لگد زدم به کسی. زبونم اعتراف می‌کنه که چقدر غیبت کردم... قلبم... نمی‌دونم اون موقع اصلا صحبت قلب نبود. قلبی وجود نداشت... قلبم... قلبم... تو شهادت بده که اون موقع وجود نداشتی؛ اون موقع فقط شکم وجود داشت و ...

قصه سوم، قصه فرشته‌ها بود روی شونه‌هامون. حالا اعضای بدن کم بودن، دوتا فرشته هم نشسته بودن به نوشتن. بچه‌جونم، دوتا فرشته نشسته روی شونه‌هات؛ یکی روی شونه راست که کارای خوب تو رو می‌نویسه و یکی روی شونه چپ که کارهای بد تو رو می‌نویسه. اونم چه فرشته‌هایی؛ یه لحظه هم از آدم غافل نمی‌شن. همش دارن کار می‌کنن؛ بیست و چهار ساعته. نمی‌شه سرشون کلاه گذاشت؛ اصلا نمی‌شه.

قصه چهارم... بی‌خیالش. خلاصه، قصه‌ها که تموم می‌شد، ما می‌رفتیم زیر لحاف و از ترس تمام شب می‌مردیم. به این فرشته سمت چپی می‌گفتیم تو رو خدا اگه یه وقت اشتباهی از من سر زد، منو ببخش و ننویس.

با این حال دلم تنگه. دلم تنگ همون شبای یلداست. این شبای یلدا دیگه کسی قصه نمی‌گه. یا می‌ریم مهمونی یا مهمون داریم. شلوغ و پلوغ. همه دارن تو هم می‌لولن. عزیز، حواست به شب اول قبر باشه. هوای این فرشته‌ها رو داشته باش. این بدن که تو این دنیا بیکار نیست. حواست باشه. بدنت همه چی رو ثبت می‌کنه.

خیلی بهتون خوش بگذره. این شب یلدا که گذشت اما امیدوارم بهترین شب‌های یلدا رو داشته باشین؛ با بهترین آدمایی که دوست دارین. و چه خوب که هنوز زنده هستیم و هنوز می‌تونیم شب‌های خوب داشته باشیم. »

امن‌تر باشد. آن ساعت هم قهوه‌ای سوخته بود و صفحه سفید بزرگی داشت که رویش با حروف فلزی طلایی هم‌رنگ آونگ به انگلیسی نوشته شده بود هریتیج. زن ساعت را گذاشته بود روی میز شیشه‌ای و گفته بود «دو، سه جا رفتم، گفتن تعمیرش فقط کار شماست.» نیاسان مات عقربه‌ها و صفحه سفید ساعت شده بود و جوابی نداده بود. زن سکوت کرده بود. نیاسان زیر و بالای ساعت را تماشا کرده بود و وقتی آن را گذاشته بود دم گوشش، نگاهش افتاده بود به صورت زن. موهای شرابی داشت که از یک‌ور روسری‌اش ریخته بودند روی یکی از چشم‌هایش. آن یکی چشمش که دیده می‌شد، آبی روشن بود. گفته بود «چیزی گفتین شما؟» گفته بود «بهم گفته‌ن فقط شما می‌تونین درستش کنین.» گفته بود «تا ببینیم...» ساعت را گذاشته بود زیر میز و رسیدی داده بود دست زن و گفته بود بیست و هشتم می‌تواند بیاید تحویلش بگیرد. دیروز نیامده بود و حالا فیلش یاد هندوستان کرده بود. گفت:

«حافظه خوبی برای اسما ندارم، اما ساعتتون و خودتونو خوب یادمه.»

انگار پرنده‌ای خواند یا چشمه‌ای جوشید. زن ذوق‌زده گفت:

«درست شد؟»

و منتظر جواب نیاسان نماند. ادامه داد:

«دیروز نتونستم بیام، شرمنده. هستین امروز؟»

نگاه نیاسان کشیده شد سمت قلم‌دانی توی ویترین مغازه‌ای و گفت:

«درست که شد، اما اگه یه نگاهی به تقویمتون بندازین، می‌بینین امروز بیست و نه اسفنده و همه جا تعطیل. پنجم بیاین بگیرینش.»

صدای زن تیز شد و فرو رفت توی گوش نیاسان که:

«وای نه، امروز باید بگیرمش.»

لحظه‌ای سکوت کرد و باز پیش از آن‌که نیاسان چیزی بگوید، ادامه داد:

«مال خودم نیست که. امانته. باید برسونمش دست صاحبش.»

روی قلمدان درخت سروی نقش بسته بود. زن جوانی نشسته بود زیر درخت، روی زمین. نیاسان گفت:

«شما اصلا فکر کنین من سفرم.»

«نیستین که... هستین؟»

روبه‌روی زن، مردی با ردای بلند ایستاده بود. یک دستش به سوی آسمان بود و دست دیگرش جامی را به سوی زن گرفته بود. نیاسان گفت:

«خب نه.»

جوی آبی از میانشان می‌گذشت. زن انگشت اشاره یک دستش را به دهان گرفته بود و دست دیگرش را به سوی مرد دراز کرده بود؛ لابد تا جام را بگیرد. گفت:

«پس یه لطفی به من بکنین... پای آبروم در میونه.»

و با لحن محکومی که دارد آخرین خواسته‌اش را با قاضی در میان می‌گذارد، ادامه داد:

«خواهش می‌کنم ازتون.»

چند قدم بیشتر تا مغازه واهه نمانده بود. مردی تا کمر خم شده بود توی سطل زباله شهرداری و داشت ظرف‌های پلاستیکی و قوطی‌های فلزی را جدا می‌کرد. آفتاب از لای شاخه‌ها خودش را کشانده بود تا روی زمین. سنگ‌فرش‌ها سایه‌روشن شده بودند. گفت:

«من می‌تونم پنج مغازه باشم.»

زن گفت تا پنج نمی‌تواند خودش را برساند و می‌خواست چیزی دیگری هم اضافه کند که نیاسان پرید وسط حرفش.

«من هفت تحریش قرار دارم خانوم. ترافیک آخر سالَم که هست... اگه ساعتتونو همین امروز می‌خواین، همون ساعت بیاین.»

زن حرفی را که قطع شده بود، دیگر ادامه نداد. تشکر کرد و گفت هر طور باشد، خودش را می‌رساند. نیاسان رسید به مغازه واهه. موبایلش را فرو کرد توی جیبش و ایستاد پشت ویترین به تماشا. آینه دردار همان گوشه ویترین بود. قاب نقره‌ای داشت با گل‌هایی از لاجورد و عقیق و فیروزه و در دولنگه. یکی از لنگه‌ها باز بود و آن یکی بسته. آینَه دردار سال‌ها بود همان گوشه ویترین بود؛ نه پدر واهه آن را فروخته بود، نه خود واهه. آفتاب افتاده بود توی آینه. چشم‌های نیاسان پر از نور شد. »

سوختگی. خود همین دست سوخته هم ترسناک شده بود. ترسناک‌تر این‌که حالا یکی از خیلی دور، انگار که صداش از ته چاه بلند شود، صدام می‌کرد "درویش...". خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد. ترس هم اگر از یک حدی بگذرد تبدیل به بی‌باکی می‌شود. خودم را زدم به بی‌باکی و داد زدم "کسی این‌جاست؟" صدایی نیامد. دوباره و سه‌باره هم داد زدم که باز صدایی نیامد. به خودم دلداری دادم که تا حالا هم صدایی نبوده بلکه توهم بوده. برگشتم به سمت کاناپه که باز آن صدای ته چاهی بلند شد که "ما این‌جاییم...". ما این‌جاییم؟ ما؟ این صدا دیگر توهم نبود، اگر هم بود قوه تشخیص توهم از واقعیت را از دست داده بودم. دلم را زدم به دریا. گفتم یا امشب من هم می‌روم پیش بابا یا پرده از رازش برمی‌دارم.

یاد مستاجر پولانسکی هم افتاده بودم. نکند همین صداهای پشت دیوار، بابا را با خودشان برده بودند؟ پیش خودم می‌گفتم فردا بچه‌ها می‌آیند سر کار و منتظر من می‌مانند یک روز، دو روز، یک هفته، دو هفته، یک ماه، یک سال اثری از آثارم نمی‌بینند. یک‌دفعه می‌بینند که رئیسشان وارپریده... بعد صاحبخانه می‌آید و وسایل دفتر را یک گوشه‌ای جمع می‌کند و زیرزمین را اجاره می‌دهد به یکی دیگر. بعد هم نوبت یکی دیگر... می‌آید پیش من و بابا. نکند اصلا صاحبخانه دام می‌گسترد برای مستاجرینش تا آن‌ها را به موجودات داخل دیوار هدیه دهد، بلکه کار به کارش نداشته باشند؟ لابد قبل از بابا هم عده‌ای بوده‌اند که الان صدای همهمه‌شان می‌آید. نمی‌شد صبر کرد. هر طوری بود باید پرده از آن راز برمی‌داشتم. قبلا دیده بودم که لوله‌کش‌ها برای تشخیص ترکیدگی چطور لیوان را

ادامه پریم در صفحه ۲۱

گردن رگوند

بود(...)
حرف‌هام را
قورت داده بودم
آن پایین. آن پایین
که گورستانی از
حرف‌های نگفته‌ام
بود، پر از عدد و
رقمی که گذاشته
بودم برای مبادا که
بشمارم به قول شما
«و عدده» و ماریا
نبودم که پچ‌پچش
کند. انداخته
بودمشان آن پایین
شبیه خاکریزی
با نعش سربازانی
روی هم تلمبار که
هیچ خبری از هیچ
کدامشان مخابره
نمی‌شد. نوشته
بودی «روزی بر
سر جایگاه واقعی
می‌نشینیم» اگر که:
«روزن‌ها را مسدود
کنیم». روزن‌ها
کدام هستند حالا
جز خود ما؟
شلپ‌شلپ
یکنواخت آب
با ضربه‌های تی
بلند بود. سرم
را چرخاندم و
ماریا نگاهش را
دزدید. روشنی
یکدست کدری
از پنجره تو موهای
گوریده زیرش فرو
می‌رفت. پرسیدم:
"تو چی؟ فکر
کرده‌ای چرا ارزش
و اعتبارمان نزول
کرده؟" انگار پشت
سوالم دلواپسی
مانده باشد. نفسم
راحت و منظم
بیرون می‌آمد. به
انگشتانم و لاک
عنابی‌ام می‌خورد و
برمی‌گشت. فکر
می‌کردم که چی
را دارم می‌شمارم؟
چی را دارم جمع
می‌کنم؟
(...) می‌دانستم که
سه‌شنبه باید بروم از
روکیوسک بَرَت

سیاه مشق/ نویسنده‌خوانی

ماموریت‌غیرممکن: قصه گفتن

■ آرش سالاری

ظاهر کاری که هوارد فاست می‌خواهد بکند در ماجرای لولا گرگ، در نگاه اول کاملا غیرممکن به نظر می‌رسد. به خصوص برای این که کتابش را قابل خواندن بکند برای مای متاخر؛ به خاطر دو رکن اصلی این قصه که هر کدامشان به تنهایی می‌توانند قصه درآوردن را محال کنند، چه برسد به جمعشان با هم: یکی قرار گرفتن پایه قصه بر یک اتفاق یک‌طرفه غم‌انگیز واقعی بدون هیچ دخل و تصرفی و یکی هم نوشته شدن قصه در دفاع از یک اقلیت غیرقابل همدلی؛ رادیکال‌های آمریکای زمان جنگ. اما او چطوری می‌تواند؟

اول از همه، با حذف کردن آدم‌های اصلی از روایت قصه و بنا گذاشتن قصه بر آدم‌های در سایه. کاری که شاید بیشتر نویسنده‌ها مجبور باشند وقت نزدیک شدن به بعضی موضوعات تاریخی انجام بدهند. ولی هوارد فاست به خاطر تضاعف مشکلی که دارد، مجبور است آن را در سطح خیلی وسیع‌تری انجام بدهد: مسئله فقط وارد کردن کارگر ساده همسایه و همبرگرفروش ایستگاه قطار نیست. او مجبور است اصل شخصیت اول را یکی از آدم‌های سایه قرار بدهد: لولا گرگ؛ همسر شخصیت اصلی. با انتقال شخصیت اصلی و سرگذشت بیش از حد قدرتمندش به سایه، قصه فضا پیدا می‌کند برای نفس کشیدن؛ نفس کشیدن خود قصه و روایت.

حرکت دوم، زیاده‌روی در استفاده از دیالوگ است. پایه روایت بر دیالوگ‌های آدم‌ها گذاشته شده است و نه توضیحات نویسنده یا حتی تصویرسازی. در این قصه همه حرف می‌زنند؛ از بچه کوچک تا خواربارفروش عبوس. ماموره‌ای پلیس دائم با یکدیگر حرف می‌زنند و حتی دیالوگ‌های گذشته شخصیت‌های فرعی هم ذکر می‌شوند؛ حتی بیانات شخصی نویسنده که به خاطر همدلی که با شخصیت اصلی دارد نمی‌تواند ساکت بنشیند، در قالب دیالوگ‌های درونی شخصیت اصلی عرضه شده‌اند. این استفاده افراطی از دیالوگ باعث می‌شود که قصه به شکلی غیرقابل کنترل به یک تصویر واقعی و نه اثری مصنوع تبدیل بشود. و این چیزی است که شانس پذیرش آن را – به رغم سختی محتوایش – بالا می‌برد. تصویری که نویسنده می‌دهد دست مخاطب شبیه برشی از واقعیت است و نه چیزی که او ساخته باشد در جانبداری از یک اقلیت دوست‌نداشتنی یا واقعه‌ای تاریخی: حذف کردن اثر خودش و برقرار کردن ارتباط بین مخاطب و خود قضیه.

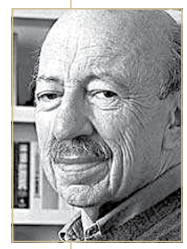

ماجرای لولا گرگ، هوارد فاست، ترجمه عبدالحسین شریفیان، نشر اساطیر، ۱۳۷۴

تدبیر سوم فاست، استفاده از احساسات است. در انتخابی حسلس، او می‌خواهد که از افتادن به وادی احساسات و حتی مبالغه در آن نترسد؛ با این ایده که وقتی در معرض اتهامی هستی، صاف بروی توی دلش و از تمام چیزهایی که به آن متهمت می‌کنند خودت با قصد استفاده کنی. همین می‌شود که او بنای روایت این قصه را از شخصیتی که می‌تواند کاملا خشک روایت شود، یک مبارز سیاسی، می‌برد روی همسرش که دوتا بچه دارد و خودش و بچه‌هایش و تمام جایگاهش، حتی روابطش با پدر و برادرش و حتی با معلم بچه‌هایش، همه سرشار از موقعیت‌های احساسات‌برانگیز هستند. این استفاده اغراق‌آمیز از مواد عاطفی در قصه باعث می‌شود که چیزهای دیگر بتوانند پشتشان پنهان بشوند. جادوی اندوه، همدلی‌آفرین است؛ هر چقدر هم که قصه ناخوشایند باشد. مخاطب حتی اگر بتواند از راجر گرگ به خاطر اعتقاداتش متنفر باشد، نمی‌تواند با لولا گرگ همدلی نکند؛ از دست همان راجر گرگ.

کار چهارمی که این قصه لازم دارد برای زنده ماندن، استفاده از ابهام است، نه مبهم تعریف کردن، که نامشخص باقی گذاشتن. بعضی صحنه‌ها و شخصیت‌ها روشن نمی‌شوند و نویسنده بدون هیچ احساس تعهدی آن‌ها را رها می‌کند. نه این که روی آن ابهام حساب کند یا بخواهد ناجوانمردانه از امتیاز دوپهلوگویی استفاده کند، بلکه صرفا آن‌ها را به صورت نقاطی مبهم تعریف می‌کند که می‌توانند هم مبهم نباشند. مثل شخصیت رفیق نزدیک راجر گرگ که فاست هیچ کار به خصوصی نمی‌کند که او را خوب یا بد جلوه بدهد. ولی ما در لحظاتی می‌توانیم این حس را داشته باشیم که انگار او چندان آدم خوبی نیست و در بعضی صحنه‌ها هم برعکس. هنر او قرار دادن ما در میان منگنه محدودیت‌های «چندان» و «انگار» است با طرز خاص روایت و انتخاب‌هایی که می‌کند در دادن اطلاعات، بدون این که خودش دستش به هیچ کوتاهی در روایت آلوده شود. تکرار این نامشخص تعریف کردن – و نه نامشخص گذاشتن با تعریف نکردن – در حق چند صحنه و چند شخصیت در مجموع باعث می‌شود که مخاطب وقتی به کلیت چیزی که در دست دارد نگاه کند، ببیند یک جاهای خالی شکل گرفته‌اند که توانایی قضاوت و تحلیل دقیق را از او می‌گیرند. و فاست چیزهایی را که می‌ترسد خطرساز باشند دقیقا همان‌جا پنهان می‌کند.

و در آخر، چیز کوچک بزرگی – نه این که فاست در این قصه ازش استفاده کرده باشد – که فقط فاست می‌تواند در این جهان در قصه‌ای مرتکبش بشود: تک‌جملات فاستی که اگر همه آن قبلی‌ها هم نبودند، چیزی بود که آدم‌ها را وادار می‌کرد به خواندن این قصه: «آیا ابدیت شامل حال برگ‌های خشک و مرده و این گنجشک هم می‌شود؟» <<

پدران و پسران

زمان پدر

زمان پدر زمانی است که پدر مدام به مدام به ساعتِ سبز رنگش نگاه می‌کند و دقیقه‌ها را چک می‌کند

■ بهاءالدین مرشدی

بعضی روزها، روزهای خود آدم نیست. روزهای دیگران است؛ روزهایی است که نمی‌توانی کاری برای خودت بکنی و همه زمان خلاصه می‌شود در دیگران. اما گاهی دیگران با خودت هیچ تفاوتی نمی‌کنند. روزهایی هستند که مال دیگران است اما سرنوشت تو نیز به آن‌ها گره خورده است؛ یکی از این روزها برای من «زمانِ پدر» است. «زمان پدر» روزی است که پدر توی بیمارستان بستری است و تا مدتی، زمان، «زمان پدر» است.

«زمان پدر» زمانی است که پدر مدام به مدام به ساعت سبز رنگش نگاه می‌کند و دقیقه‌ها را چک می‌کند. دقیقه‌ها را با قطرات سرُمی که به او وصل شده است منطبق می‌کند و می‌خواهد بداند چقدر از زمان گذشته و چقدر از زمان مانده و حالا نوبت چیست؟ چند دقیقه دیگر باید چه کار بکند؟ حالا باید به چه چیزی فکر کند و دست به چه عملی بزند؟ همه این‌ها و چیزهای دیگری که هست «زمان پدر» را شکل می‌دهند. زمانی با ساعتی به رنگ سبز که انگار زمان را برایش معنایی دیگر می‌کند. در چُرت‌های هر از گاهی که می‌زند و یک‌باره چشم‌هایش را باز می‌کند و اطراف را نگاه می‌کند.

همه این‌ها «زمان پدر» است. زمانی که در یک اتاق دو تخته خلاصه می‌شودَ در این روزهای بهاری که به تابستان می‌برد. «زمانِ پدر» زمانی بیست و چهار متری است.

سند خواب‌های پدر

توی دوره کودکی، پدر یا نبود یا هم اگر بود خواب بود. روزهایی که نبود، رفته بود مسافرت و هفته به هفته نمی‌آمد. خبر هم نمی‌داد کجاست، برای کجا بار زده و حالا دارد چه کار می‌کند. عادت نداشت یا شاید این طوری مردتر به نظر می‌رسید. روزهایی هم که خانه بود خواب بود.

خانه ما یک اتاق بیشتر نداشت. من کوچک بودم و برادرم خیلی کوچک بود. شیر می‌خورد. دوچرخه داشتم و یک ضبط. یک نوار قصه هم داشتم که دو طرفش دو تا قصه بود که چون جا نشده بود قصه‌ها ناقص ضبط شده بودند. این نوار قصه، سند خواب‌های پدر است. این مال روزهایی است که ضبط دو کاسته نداشتیم. هنوز هم نداریم. تنها یک ضبط صوت داشتیم و مادر پدرم هم که توی یک اتاق دیگر با ما زندگی می‌کرد هم یک ضبط صوت داشت. این نوار قصه را با همین دو تا ضبط صوت ضبط کردم. نوار قصه را گذاشتم توی یکی و نوار خام را گذاشتم توی یکی دیگر. یکی می‌خواند و دیگری ضبط می‌کرد آن هم با کلی هوا. نوار قصه برایم می‌خواند «قصه موش و گربه بر خوانا.» این نوار سند خواب‌های پدر توی کودکی‌های من است. داشتم نوار را ضبط می‌کردم، درست پایین رختخواب پدر. مادر آهسته وارد اتاق شد و گفت: «پاشو برو بیرون، بابات خوابیده، خودش ضبط می‌کنه.» این حرف مادرم توی نوار قصه هست. آن روزها شش ساله بودم.

اتوبوس نو، اتوبوس کهنه

درست است که پدر خیلی وقت‌ها خواب بود اما بعضی وقت‌ها هم سوار بر اتوبوس می‌شد و مسافرها را جابه‌جا می‌کرد. پدرم اتوبوس دوست داشت. اتوبوس نو داشتن نعمت بزرگی است. همیشه می‌گفت: «موقعی که من ماشین سنگین داشتم حتی پیشکسوت‌ها هم راننده مردم بودند.»

آن موقع‌هایی که من دنیا نیامده بودم، پدر یک اتوبوس کهنه داشته. رانندگی را دوست دارد. جوری از دست‌فرمانش حرف می‌زند که شادمانی را می‌توانی توی حرف‌هایش حس کنی. همین حالا هم که روی تخت بیمارستان خوابیده و کمی اعصابش ضعیف شده است، شادمانی را هنوز می‌شود توی چهره‌اش دید. یکی از راننده‌ها همیشه تعریف می‌کرد که: «حاجی سر نترسی داشت. دست‌فرمانش محشر بود. توی راننده‌ها جثه کوچکی داشت ولی از خیلی‌هاشان تر و فرزتر بود. یک موقع بود من تازه اتوبوس خریده بودم. تازه از کمپانی تحویل گرفته بودم. شیراز که بودم گفت: ممدآقا می‌آیی مسابقه؟ تو با اتوبوس نو من هم با همین اتوبوس کهنه خودم، شرط می‌بندم من زودتر از تو می‌رسم. گفتم: حاجی عمرا نمی‌توانی! اصلا محال است. نفس ماشین مرا با نفس ماشین خودت مقایسه می‌کنی؟ نمی‌شود. حاجی گفت: تو چه کار داری، من زودتر می‌رسم. از شیراز راه افتادیم. معلوم بود که نمی‌تواند به سرعت من برسد ولی خودش را می‌رساند. موقعی که رسیدیم سربالایی میان جنگل، رفتم دنده سنگین. سربالایی را که رد کردم و افتادیم توی سراشیبی یک‌دفعه دیدم حاجی ماشین را با چهل تا مسافر خلاص کرد و همین‌طور توی سراشیبی ماشین دور برداشت، همچین دور برداشت و سراشیبی را رد کرد که اصلا بهش نرسیدم. من همین‌طور مانده بودم چطور آن ماشین را با آن همه مسافر توانست کنترل کند. حاجی دست‌فرمانش محشر بود.»

حاجی هنوز هم دست‌فرمانش محشر است. روی ویلچر که می‌نشیند، خوب دست‌فرمان می‌دهد.

سراشیبی میان‌جنگل

این سراشیبی میان‌جنگل خیلی جای مهمی است. جایی است که برای رسیدن به شیراز حتما باید از آن رد بشوی. برای بالا رفتن از آن باید با دنده سنگین حرکت کرد. اما ماجرا برمی‌گردد به بعد از سراشیبی میان‌جنگل و بعد برمی‌گردد به دست‌فرمان پدرم که خوب است. هنوز هم خوب است. ولی هرکس ممکن است تصادف کند. مثل همین چند وقت پیش که داشتیم با عجله می‌رفتیم و کار داشتیم و یکهو خانمه با پیکانش محکم کوبید به در ماشین. اگر نزنی حتما می‌زنند. اما ماجرا به تصادف هم برنمی‌گردد. به موقعی بر می‌گردد که می‌خواهند پدرم را به گروگان بگیرند.

«داشتم از شیراز می‌آمدم. نگو دارند وسط جاده بعد از میان‌جنگل سنگ‌چین می‌کنند.»

این شروع ماجرای گروگان‌گیری پدرم بود. گروگان‌گیری از آن اتفاقات نادری است که ممکن است در زندگی هر کسی اتفاق نیفتد. پدیده‌ای است که هست و هر از گاهی قربانی می‌گیرد. خب طبیعت زندگی همین است. بخور وگرنه خورده می‌شوی. ولی شاید این ضرب‌المثل بجا نبود ولی چیزی توی همین مایه‌ها.

«از دور دیدم وسط جاده را دارند سنگ‌چین می‌کنند، شانسی که آوردم فقط توی رسیدن من اشتباه کرده بودند و من زود رسیده بودم. دیدند که من دارم می‌آیم. من هم سر ماشین را با چهل‌تا مسافر کج کردم و انداختم توی خاکی و سنگ‌چین را که رد کردم، شروع کردند به تیراندازی. به مسافرها گفتم سرتان را بگیرید پایین. تیر بود که می‌انداختند، بدنه را سوراخ‌سوراخ کردند. من هم گاز را فشار دادم و از مهلکه جان سالم به در بردم. رسیدیم. مسافرها همه‌اش مرا ماچ می‌کردند. می‌خواستند مرا گروگان بگیرند که بتوانند چندتا از زندانی‌های خودشان را آزاد کنند. رئیس دادگاه آن وقت آدم خوبی بود. حکم داد اسلحه کمری حمل کنم که نخواستم. به چه دردم می‌خورد؟ مگر من چه کاره بودم؟»

راستی مگر پدرم چه کاره بود؟

از کار افتادگی

پدر هیچ‌وقت نتوانست از کار افتادگی بگیرد. خیلی تلاش کرد اما نتوانست. هی رفت و آمد تا بتواند برای بیماری سرطانش از کار افتادگی بگیرد. حقش بود از کار افتاده بشود. چون یک‌دفعه دست و پایش قفل می‌شد. نوعی خواب رفتن. همیشه می‌گفت: «حساب کنید من با چهل تا مسافر یک‌دفعه دست و پایم قفل بشود، چه می‌شود؟ چه کسی باید جواب این‌ها را بدهد؟ احتمال است. اتفاق می‌افتد. من نتوانم ماشین را کنترل کنم جان چهل‌تا مسافر را در خطر انداخته‌ام.»

این‌طوری و بر اساس همین اصول اخلاقی خودش و حرفه‌ای‌اش بود که دیگر پشت ماشین سنگین ننشست.

آن‌قدر رفت و آمد که از کار افتادگی بگیرد ولی نتوانست. با بیست‌ودو سال پرداخت حق بیمه نتوانست از کار افتاده باشد. حالا سرطانش هست و دوتا لکه که توی سرش پیدا شده و هنوز دکترها نفهمیده‌اند چرک است یا چیزی دیگر. روی حدس و گمان دارند معالجه می‌کنند. آنتی‌بیوتیک می‌دهند که اگر چرک باشد خشک بشود. ولی دو تا لکه اصلا کوچک نمی‌شوند. ما خودمان را راضی کرده‌ایم که دارند کوچک می‌شوند. «نگاه کن نسبت به هفته پیش کوچک‌تر شده‌اند!»
برای از کار افتادگی‌اش خیلی تلاش کرد. فقط به خاطر یک درگیری لفظی به مسئول امضای از کار افتادگی، چهار سال نتوانست از کار افتادگی بگیرد. «به من گفته‌اند از کار افتاده یعنی دو تا کلیه نداشته باشی یا دو دست و دو پا.» پدر این‌ها را دارد، پس از کار افتاده نیست. فقط این روزها الکی خودش را زده به مریضی و مرض‌ها هم الکی هجوم آورده‌اند سمتش. امروز که سدم خونش افت کرده و هی پرستارها می‌روند و می‌آیند و از رگ‌های خشک شده پدر خون می‌گیرند، خون‌های آزمایش شده همه‌شان یک صدا و بی‌وقفه می‌گویند: «از کار افتاده نیست. امضا نمی‌کنیم.»
هر چه شکایت هم کرد به هرجا افاقه نکرد. پدر از کار افتاده نیست ولی دردهایش هم یکی دوتا نیست.

همه دردهای پدرم

پدر سرطان گرفت. سرطان لنفوم. چهار سال و نیم رفت و آمد و شیمی درمانی شد و هیچ‌کس نفهمید. نه این‌که از موضوع باخبر نباشیم، نه. کاری به کسی نداشت. هوای خودش را داشت. آن سال همه اتفاق‌ها با هم افتاد.
می‌گویند بعضی سال‌ها آمد و نیامد دارد. آن سال هم نیامد داشت. مادربزرگ که مُرد. پدر تصادف کرد و بعد هم مشخص شد این بیماری را دارد. اما چیزی که هست هرگز نگذاشت بیماری بر او غلبه کند و از پا درش بیاورد.
توی آن سال اتفاق‌های دیگری هم افتاد. مثل خوردن یک قرص اشتباه. قرصی که هنوز می‌گوید: «از آن به بعد همه عصب‌هایم مقاوم شدند.» قرصی که از خوردن تا عمل کردنش ده دقیقه طول می‌کشد. تنها چیزی که از آن ماجرا به خاطرش می‌آید همان ده دقیقه است و بعد سه روز تشنج‌های زیاد و مداوم که او را به تخت بسته بودند.
آن روزها هرچه زنگ می‌زدم می‌گفتند: «پدر خواب است.» باز زنگ می‌زدم و می‌گفتند: «پدر خواب است.» دیگر بزرگ شده بودیم و خواب‌های پدر هم کم شده بود یا شاید باید بگویم اصلا نمی‌خوابید. یکی، دو ساعت. نمونه یک افراط و تفریط. زنگ می‌زدم می‌گفتند: «خواب است.» عجیب بود. هنوز هم وقتی زنگ می‌زنم و احوالش را می‌پرسم و می‌گویند خواب است، می‌دانم اتفاقی افتاده. مثل همین دو هفته پیش که خواب بود و خواب بود که بعد از چند روز فهمیدم رفته بوده توی کما و چون من راه دور هستم می‌خواسته‌اند که نفهمم. ولی من نفهمیدم.

قطار عبوری

پدر معتقد است قطار دارد عبور می‌کند. گوشش را تیز می‌کند و می‌گوید: «گوش کن. انگار دارد قطار رد می‌شود.»
بعدش می‌خندد. مدام این قطار برای پدر در حال رد شدن است. انگار رد شدنش تمامی ندارد و اصلا تکراری نمی‌شود. می‌گوید: «مدام دارد می‌رود و می‌آید. اصلا انگار نه انگار ما به آرامش احتیاج داریم.» و درست قطار از جلوی در اتاق او بیشتر رد می‌شود. انگار حتما باید همه قطارهایی که می‌خواهند از سالن بیمارستان رد بشوند موظف هستند از جلوی در اتاق پدر رد بشوند. این برای پدر اصلا معنایی فلسفی ندارد. بلکه توی این یک ماهی که توی بیمارستان است، شده است نوعی تکرار؛ تکراری که گاهی او را آزار می‌دهد و گاهی او را سر حال می‌آورد. اما شاید این حرف درست نباشد که پدرم از این قطار دیدگاه فلسفی خودش را ندارد. پدرم این روزها به خیلی چیزها فلسفی نگاه می‌کند. به همین قطاری که مدام از توی سالن بیمارستان رد می‌شود. به آدم‌هایی که سوار بر این قطار می‌شوند. به آدم‌هایی که سوار بر این قطار وارد بخش مغز و اعصاب می‌شوند. به آدم‌هایی که از بخش مغز و اعصاب مرخص می‌شوند و سوار بر این قطار از سالن خارج می‌شوند. خود پدر که خیلی وقت‌ها سوار همین قطار می‌شود.
اصلا گفتن قطار دارد رد می‌شود خودش نوعی دیدگاه فلسفی است. این را من حتم دارم. وگرنه چرا پدر باید به برانکاردی که از توی سالن رد می‌شود بگوید: «قطار».
قطار دارد رد می‌شود. صدایش شبیه قطار است. درست که گوش بدهی این صدا واضح‌تر و دقیق‌تر می‌شود؛ هم در معنای واقعی و هم در مفهوم فلسفی.
همین حالا یک نفر سوار قطار از بخش رفت. پدر دارد به صدای قطار گوش می‌دهد و می‌گوید: «یکی دیگه هم سوار بر قطار رفت.» »

دمر رو دیوار می‌گذارند و گوششان را به تهش می‌چسبانند. لیوان برداشتم و خواستم صدای آن طرف را بشنوم. سوت زدم، آن‌ها هم سوت زدند. حالا از توی لیوان خیلی واضح‌تر شنیده می‌شد. سوال کردم، جواب دادند. گفتم شما که هستید؟ گفتند ماییم. به ذهنم رسید که شعر بخوانم. خواندم "الا یا ایها الساقی" از پشت دیوار گفتند "ادر کاسا و ناولها". گفتم "مرده بدم زنده شدم" گفتند "گریه بدم خنده شدم/ دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم"... چه اجنه فرهیخته‌ای؟ سکوت کردم، آن‌ها گفتند "یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان/ چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید..." به خودم گفتم چرا می‌ترسی بیچاره؟ اتفاقی نیفتاده که. لابد می‌خواهند شاه و امیرت کنند. لابد این‌ها اراده‌های برتر عالمند که می‌توانند به وردی یا به طلسمی از ثری به ثریا برسانندت... گشتم توی خنزر پنزرها و تیشه را برداشتم. تیشه خواب و تیشه بیداری عین هم بودند. پشت دستم هنوز آغشته به خمیردندان بود. حالا چندش هم به ترس اضافه شده بود. دستم را بلند کردم که بکوبم به دیوار، که یک‌باره برق رفت. تاریک تاریک شد اما همان صدای پس دیوار گفت "نترس"... با نور موبایل، کورمال کورمال گشتم و دوتا شمع پیدا کردم. شمع‌ها را قبلا گرفته بودیم برای عکس. سفارش گرافیک گرفته بودیم برای جایی. شمع‌ها را روشن کردم. حالا نورها و سایه‌های رقصان فضا را خوفناک‌تر کرده بودند. اما من هر لحظه بی‌خیال‌تر می‌شدم. اگر می‌خواستم بترسم، از سایه خودم بیشتر باید می‌ترسیدم. ترس هم داشت. سایه مردی تیشه به دست حتی در سینما هم تماشاگران را به صندلی می‌چسباند. تیشه را به دیوار کوبیدم. تق... تق... تق. دیوار سست‌تر و پوک‌تر از آن بود که صدای خراب شدنش همسایه‌ها را لب بام و پنجره بیاورد. آجرها را با دست می‌شد هل داد. هل دادم. روزنی باز شد.

ادامه پریم در صفحه ۲۳

گردن زگوند

دارم و از «اعتماد» سوا کنم و چین نامنظم صفحات را صاف کنم، منگنه کنم به هم و یکراست بروم سراغ ستون سردبیر. ولی همین کافی بود؟ تو دهانم چرخید که چیزی بگویم، از آن حرف‌های معمولی. بگویم «کدام روزن؟» که گفت «چون دیگر عبادتمان قلبی نیست یک مشت تظاهر است». تصویر کم‌رنگ کلمه‌هات را خوب به خاطر نمی‌آوردم وقتی نوشته بودی «زهی خیال باطل».
ماریا پرده را کشید و صدای کشیده‌شدنش روی ریل پراندَم. آمد نشست روبه‌روم. زل زدم به گره سیاه و برآمده زانوش روبه‌روی چشمام. کله‌اش را چرخاند و دهانش باز و بسته شد بی آن که صدایی از آن بیرون بیاید.
گفتم: "برای این که در جای خودمان قرار نگرفته‌ایم."
صُدایم رو دور کُند بود. سعی می‌کردم فکرهایم را جمع و جور کنم. دوست داشتم قد راست کنم و پابرهنه رو موزاییک سرد نم کشیده راه بروم. ماریا تکان نمی‌خورد. (...)
ماریا فندکش را از جیب بغل پیرهن گل و گشادش بیرون کشید، سیگارش را آتش زد و پوف کرد یک‌بری و یکی از

سیاه مشق/ داستان ما و شهرمان (۵)

درباره یک موزه

■ ترانه یلدا

موزه میراث روستایی گیلان یک موزه معمولی نیست. این موزه با خود صد حرف و صد پیام دارد که ای کاش ما آن را به گوش جان بشنویم و برای کل شهرها و روستاهای مملکتمان الگو قرار دهیم. داستان این‌طور بود که پس از چندین سال تحقیق و پژوهش در روستاهای گیلان، یک عده آدم واقعا حسابی با هدایت آقای دکتر محمود طالقانی، تحصیلکرده فرانسه، دست به دست یکدیگر دادند و در دل طبیعت جنگلی سراوان، روستاهای گیلان قدیم را با همان حال و هوای اصیل و سرشار از صفا و محبت در برابر دیدگان ما زنده کردند. با این کار نه‌تنها خانه‌های روستایی به این مکان منتقل شدند، بلکه زندگی روستایی و آشپزی و نانوایی و بافندگی و دیگر امور مربوط به آن احیا شد. واضح است که انجام چنین کار عظیمی با این وسعت و دقت، همت نهادها و فرهیختگان را در سطوح بالای علمی نیز به همراه داشته که از آن جمله می‌توان از پژوهشکده تحقیقات کاربردی فرهنگ ایرانی دانشگاه تهران، سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری و پژوهشگاه آن تحت مدیریت مهندس محمد بهشتی و دانشگاه گیلان با همکاری دانشگاه‌هاي سوربن فرانسه (EPHE) و INALCO ، انجمن ایرانشناسی فرانسه در ایران (IFRI)، دانشگاه اکس آن پرووانس (فرانسه)، اکوموزه آلزاس فرانسه، بالنبرگ (آلمان) و اُسلو (نروژ) و استانداری گیلان نام برد. موزه میراث روستایی گیلان از سال ۱۳۸٤ درهای خود را برای ورود عموم باز کرده است و الحق معرف گوشه‌ای از فرهنگ و تاریخ گیلان و ایران زمین است. با گردش در این مجموعه و دیدن انواع خانه‌های روستایی گیلان از ۹ حوزه مختلف فرهنگی – معماری این استان که یک بار از جای اصلی خود واچینی و از نو در سایت ۲۰۰ هکتاری موزه دوباره‌چینی شده‌اند و خاطرات حدود ۱۵۰ سال گذشته را با خود به همراه دارند، بی‌شک زندگی گذشته نه‌چندان دور گیلان برای بازدیدکنندگان زنده خواهد شد. خوشبختانه این میراث گرانبها، پیش از آن که نابود شود، در این موزه فضای باز حفظ و ثبت شده و به نمایش درآمده است. بناهای شناسایی شده، پس از انجام مطالعات و واچینی، به اسم صاحب بنا دوباره‌چینی شده‌اند. خانه‌های منتقل شده به موزه دربرگیرنده همه گونه‌های موجود در حوزه مورد مطالعه و بیانگر طبقات مختلف اجتماعی روستا هستند. چیدمان این خانه‌ها نیز بر اساس مطالعات مردم‌شناسی و با استفاده از ابزار و اشیای سنتی و با توجه به وضعیت اولیه آن‌ها صورت گرفته است. هر مجموعه مسکونی، علاوه بر خانه مسکونی، شامل عناصر جانبی از قبیل انبار برنج، طویله، لانه مرغ، تلمبار، چاه آب، باغ و توالت است که بسته به نحوه معیشت ساکنان بنا در مجموعه قرار گرفته‌اند. در این موزه، تاکنون ٦ روستای جلگه شرق، جلگه مرکز، جلگه غرب، کوهپایه غرب، کوهستان غرب و کوهپایه شرق به بهره‌برداری رسیده‌اند و روستای کوهستان شرق نیز در دست ساخت است. (می‌دانیم که در اقلیم شمال کشورمان سه زیراقلیم جلگه‌ای یا کنار دریا، میان‌بند یا کوهپایه‌ای و سپس کوهستانی در ارتفاعات البرز شمالی داریم که به طور خطی مردمانشان با هم وابسته و خویشاوندند و در فصول مختلف سال از کوه بالا و پایین می‌روند.) از خانه‌های متعدد این موزه، تعدادی به مجموعه اهدا شده‌اند و تعدادی را موزه خریداری کرده است. خبر خوش این که مسئولان این مجموعه در نظر دارند یک مجتمع اکوتوریستی اقامتی نیز در کنار موزه بسازند و به گردشگران ایرانی و خارجی امکان تجربه زندگی کردن در روستا را بدهند. برپایی مجموعه میراث روستایی گیلان در انداختن مهر این خانه‌های بی‌نظیر در دل مردم استان نیز موفق بوده است. به گفته خانمِ حمزه از پژوهشکده فرهنگ ایرانی که تلفنی با ایشان صحبت کردم، مردم گیلان با دیدن این موزه هم به احیا و تعمیر خانه‌های اجدادی خود علاقه پیدا کرده‌اند و هم تمایل دارند در صنعت توریسم و اکوتوریسم از آن‌ها استفاده کنند. تاکنون سه همایش بین‌المللی از سوی موزه میراث روستایی گیلان برگزار شده است. همایش اول تحت عنوان «موزه‌های فضای باز» خرداد ۱۳۸۲ در تهران و رشت با همکاری سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری، دانشگاه گیلان، انجمن ایرانشناسی فرانسه در ایران (IFRI)، دانشگاه اکس آن پرووانس (فرانسه)، اکوموزه آلزاس فرانسه، بالنبرگ (آلمان) و اُسلو (نروژ) و استانداری گیلان برگزار شد. همایش دوم تحت عنوان «دستاوردهای علمی و تجربی موزه میراث روستایی گیلان» مهر ۱۳۸٦ در تهران و رشت با همکاری سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری، دانشگاه تهران، دانشگاه پاریس، مرکز ملی تحقیقات علمی فرانسه (CNRS) و اکوموزه آلزاس برگزار شد. سومین همایش بین‌المللی موزه نیز بهار ۱۳۹٤ تحت عنوان «میراث طبیعی. فرهنگی و توسعه پایدار در مناطق روستایی» برگزار شد. به عنوان حسن‌ختام، می‌خواهم از آقای اینانلو، روزنامه‌نگار، فیلمساز و پدر اکوتوریسم در ایران در مورد رفتار نادرست مردم با طبیعت و جنگل‌ها نقل‌قولی بیاورم (از مصاحبه‌ای با ایشان در سایت مجموعه موزه). ایشان گفته‌اند: «کسی که دستور قطع درختان جنگل‌های هیرکانی را می‌دهد، جنایت می‌کند. ارزش این جنگل‌ها که هم‌اکنون کمتر از یك میلیون هکتار از آن‌ها باقی مانده است، از لحاظ تاریخ طبیعت، از کل جنگل‌های آمازون بیشتر است چرا که تنها جنگل‌های باقی‌مانده از دوران کهن بر روی زمین است که یخبندان‌های کره زمین آن‌ها را از بین نبرده است. همین جنگل‌هایی که اکنون در میان آن‌ها نشسته‌ایم. جنگل‌هایی که باید از آن‌ها همانند یک موزه نگهداری شود نه این که از آن‌ها میز و صندلی تهیه شود.» »

«دلتنگی‌های نقاش خیابان چهل‌وهشتم»
۹ داستان
جی. دی. سلینجر
ترجمه احمد گلشیری
انتشارات ققنوس
۱۳۷۷

شاید این کتاب طرفداران آثار سلینجر را راضی نکند و آن‌ها را که همگی شیفتگان هولدن نوجوان یاغی رمان «ناتور دشت» هستند دلسرد کند ولی باز هم کتابی است از سلینجر. آدم‌های داستان‌های سلینجر بیشتر درونگرایانی هستند که خواننده به آسانی می‌تواند تصویر خود و معاصران خود را در آیینه آن‌ها بازشناسد. سلینجر در عین حال به تقابل کودکی و بزرگسالی دست می‌زند. به تقابل بی‌گناهی و پلیدی، امید و نومیدی، حقیقت و دغل‌کاری. داستان «تقدیم به ازمه با عشق و نکبت» یکی از بهترین داستان‌های این مجموعه است و به خاطر همین یک داستان هم ارزش خریدن و خواندن را دارد. این کتاب به یکی از ده کتاب کلاسیک مدرن جهان تبدیل شده است.

آذر ماه آخر پاییز

پدر، پسر، پاییز

همه روزها غروبِ روز تعطیل بودند جز روزهایی مثل آن روز تعطیل که پدر و مادر در خانه بودند و مادر برای ناهار آبگوشت بار گذاشته بود

■ علی کرمی

نخستین روز بهار ۱۳۵۶ هـ.ش زلزله‌ای بندرعباس را لرزاند. ۱۲۸ نفر کشته شدند.
روز دوم: ایران و آرژانتین در بازی فوتبال ۱ – ۱ شدند. این بازی در استادیوم سانتیاگو برنابئو مادرید برگزار شد و ۳۵ هزار نفر تماشاچی داشت.
روز سوم: پسر نوجوانی در راهرو بیمارستان معتضدی کرمانشاه می‌دوید و فریاد می‌کشید: آمد...!
من را می‌گفت که به دنیا آمده بودم: ساعت ۷، چهارشنبه. نوجوانی که می‌دوید و فریاد می‌کشید آمد، عموی کوچکم بود.
در این روز: یک راهب ذن به ساتوری رسید و لبخند زد. نوازنده‌ای گمنام گوشه اتاقش زخمه‌ای به ساز زد که هیچ‌گاه تا مرگ قادر به تکرارش نشد و لبخند زد. و کبوتری به آسمان پرید، پرواز را فهمید و لبخند زد.
به آغوش مادر دادندم. اولین جرعه شیر به کامم خوش نیامد. چهره در هم کشیدم. از بلندگوهای راهرو بیمارستان نغمه‌های سه‌تار احمد عبادی به گوش‌هام رسید. بداهه‌ای در دستگاه شور می‌نواخت.
لبخند زدم.

...

شاید تقصیر او باشد: نوزاد بودم و در آغوشش، خواسته بود ببردم رو پشت‌بام هوایی تازه کنم. خواسته بود پا بر بام بگذارد، سرم کوفته شده بود به در آهنی نیمه‌باز پشت‌بام. فقط نگاهش کردم، مثل یک نوزاد. نه لبخند زدم، نه اخم کردم، نه گریه. در نگاهم خواند که: زود است برای دختری نورسته چون تو، مادر بودن. او عمه‌ام بود، عمه‌ای با پانزده سال مهربانیِ شهرستانی و موهای مجعد مشکی. از پسِ آن‌که سرم را کوفتَ به در بام، جهان را جور دیگر دیدم. مَی‌دیدم: مردی جوان بر بام یک خانه آن‌سوتر در نایی دراز می‌دمد و از سر نای کبوترهایی بیرون پر می‌کشند به آسمان. می‌دیدم: دوست عموی کوچکم عکس‌هاش را ردیف کرده رو فرش (...) می‌دیدم: مادربزرگ که گرم گپ زدن می‌شود، چانه‌اش دراز می‌شود و کش می‌آید و باز جمع می‌شود و چانه می‌شود، سپس می‌خندد. می‌دیدم: خر پیرمردِ خیارفروش از تو تاریکی دالان وارد روشنایی حیاط خانَه که می‌شود می‌گوید: پسر جان بپا زیر دست و پام نری. می‌دیدم: شبی درخت سروی را که می‌گوید: بچه‌جان برو بخواب، ما هم خسته‌ایم، بگذار بخوابیم. می‌دیدم: خنده‌ای تو تلویزیون کش می‌آید تا بناگوشش و دندان‌های بسیار دارد. می‌دیدم: پیرزن مستاجر را که لب حوض می‌نشست و ظرف می‌شست. مشت درِ گیس‌های خاکستریش می‌کرد، مشتی گیس خاکستری می‌کند و با همان‌ها ظرف‌هاش را می‌شست. می‌دیدم: شوهرعمه را که جای دست با پاهاش کف می‌زند. می‌دیدم: افسران آبی‌پوش نیروی هوایی ارتش یک‌صدا با مشت‌های گره کرده فریاد می‌کشند: مرگ بر شاه. می‌دیدم: پف که می‌کنم مشعل پالایشگاه نفت خاموش می‌شود. می‌دیدم: تهران چه شهر غمگین و خلوتی است.
همان عمه که سرم را کوفت به در پشت‌بام، وقتی از کرمانشاه آوردندم تهران، سال‌ها سال گریه کرد. هنوز هم گریه می‌کند. می‌گوید گریه برای سلامتی‌اش خیلی خوب است.
عمه سرم را کوفت به در آهنی پشت‌بام و من: اولیس شدم در سرزمین عجایب.

...

خرگوش سفید
یک چاه سیاه
خرگوش پرید!
خرگوش پرید!

...

آن سال‌ها، بیشتر روزهای تهران دچار بیماری غروب روزهای تعطیل بود. هوای تهران ابری و سرد گزارش شده بود، همراه با غبار غم. همه روزها غروبِ روز تعطیل بودند جز روزهایی مثل آن روز تعطیل که پدرِ و مادر در خانه بودند و مادر برای ناهار آبگوشت بار گذاشته بود. نقش و نگار خیال‌انگیز سفره بر نقش و نگار خیال‌انگیز فرش پهن شده بود؛ سبزی خوردن خیس، تربچه نقلی، پیاز، ماست چکیده، نان سنگک و آبگوشت.
تهران سگ داشت؛ سگ‌های خندان بازیگوش، سگ‌های ولگرد و وارسته. نیمه‌شب‌ها، صدای دور شلیک گلوله‌ای، خبر از پایان بازیگوشی‌های سگی دیگر می‌داد. آن سال‌ها، نیمه‌شب‌های تهران، برای سگ‌ها خونبار بود. آن‌قدر سگ کشتند تا تهران روز به روز غمگین‌تر و بی‌سگ‌تر شد. آن‌قدر سگ کشتند تا گربه‌ها هم غمگین شدند و همین‌طور که سرهاشان تو آشغال‌ها بود، گریه کردند.
صبح یک روز تعطیل، ساعت ۱۱، پدر ضبط صوتی را که تازه خریده بود با کلی شوق و ذوق میان گل قالی پذیرایی خانه گذاشت. وسیله قشنگی بود. مادر کف آشپزخانه نشسته بود سبزی پاک می‌کرد. همسایه بالایی چکش می‌کوبید رو میخ قفسه‌ای که در پذیرایی می‌ساخت. پدر دکمه قرمز ضبط را فشرد و گفت برایش شعری بخوانم تا صدام را ضبط کند. پدرم بود. دوستم داشت. من هم دوستش داشتم.
برایش شعر خواندم: کارتر کارتر نابود است ... کارتر کارتر نابود است ... کارتر کارتر نابود است...
صبح‌های زود، مادری جوان، کارمند و غمگین مرا که پسربچه‌ای غمگین با کیف زیپی قرمز کوچک بودم می‌رساند به مهدکودکی که صبح‌های غمگینی داشت. صبح‌های مهدکودک بوی آشپزخانه بیمارستان می‌داد.
عصرها پدر می‌آمد پی‌ام.
– اون ماشین‌مونه؟!
– نه.
پدر ماشین داشت: پیکان جوانان قرمز.

...

وسیله جالبی بود. وسیله واجبی بود. به نظرمان آخرش بود. چه می‌دانستیم، این تازه اول راه است!
حدود ساعت ۴ بعدازظهر یک روز زرد پاییزی بود که اولین دستگاه تلفن وارد خانه شد. دستگاه تلفن نخودی‌رنگ بود (یا همان زرد پاییزی!) و گردونه‌اش سال‌ها به انگشت اشاره‌مان چرخید. پدر، دستگاه تلفن را رو موکت نرم اتاق‌خواب گذاشت. موکت، کرم کم‌رنگ بود. شاید برای همین است که مفهوم قرن بیستمی تلفَن در ذهنم خردلی‌رنگ (یا همان زرد پاییزی!) است. برخلاف باور آن روزگار، تلفن زرد پاییزی نتوانست کاری کند دل آدم‌ها برای دیدار با یکدیگر تنگ نشود. جنگ شروع نشده بود. پاییز پشت قاب پنجره آن سال‌ها در سرم شفاف‌تر، پرنورتر و زَردتر ثَبت شَده است. اعداد را تازه یاد گرفته بودم. فکر کنم اولین کد رقمی‌ای که در مخم ثبت شده است همان شماره تلفن باشد:
۴۴۷۴۲۰۸
هر چند پیش‌شماره بارها طی سالیان بعد تغییر کرد اما این شماره در جای مهمی از مخم طبقه‌بندی شده است. یک جایی تو مخم که شبیه یک موزه است، یک موزه زرد پاییزی!

...

تو خانه رو پارکت‌ها نشسته بودم و هواپیمای اسباب‌بازیم دور سرم زیر لامپ روشن پذیرایی پرواز می‌کرد که پدر کلید تو قفل درِ خانه چرخاند و تو آمد. دهانش بوی خنده و فحش و دود مَی‌داد. نخستین‌بار بود سیگار دستش می‌دیدم. مهربان‌تر از همیشه به نظرم رسید. از جلو در آشپزخانه که می‌گذشت به مادرم گفت شام را زودتر حاضر کند زیرا که دارد از گرسنگی می‌میرد.
و رفت به اتاق‌خواب.
لامپ اتاق‌خواب روشن بود. از لای در سرک کشیدم تو.

پیژامه و زیرپیراهنی به تن دراز کشیده بود رو تخت‌خواب. ساعدش را رو چشم‌هاش گذاشته بود. وحشتناک بود. باورم نمی‌شد. چیزی که شنیده بودم می‌بایست شوخی باشد، یک شوخی ترسناک. دویدم و کنار تخت نشستم و ضجّه زدم: بابا نمیر! پدرم دست از رو چشم‌هاش برداشت و خیره ماند به سقف. پریدم بغلش کردم و باز نالیدم: بابا نمیر! ... از گرسنگی نمیر!

بغلم کرد و همان‌طور که ریسه می‌رفت مرا نزدیک مادر به آشپزخانه برد. دیدم می‌خندد، ترسم ریخت. فهمیدم اشتباه از من بوده است. فهمیدم آدم‌ها برای این‌که حرفشان را به هم بفهمانند غلو می‌کنند. از پشت پرده اشک به خنده پدر و مادرم خندیدم.

همان شب خواب دیدم: پابرهنه تو کوچه‌های خاکی محله‌های قدیمی کرمانشاه گم شده‌ام. شب است. ترسیده‌ام. چراغ‌برق کوچه به زحمت دیرک خودش را روشن می‌کند. در آهنی و رنگ و رو رفته خانه‌ها تاریک و سرد و بسته است. ناگهان پدر را می‌بینم از آن‌سوتر می‌آید. پیراهن آستین‌کوتاه و شلوار قهوه‌ای تن دارد. موهاش مشکی‌اند درست مثل همان عکس جلو طاق‌بستان.

سر پنجه می‌نشیند و در آغوشم می‌کشد. خوشحالم اما گریه می‌کنم. در آن خواب، تن پدر پر از نور و گرما بود. فهمیدم: بیشتر پسرهای دنیا پس از پدرشان می‌میرند.

...

گم شده بودم.

نه. گم نشده بودم. او مرا گم کرده بود: مادربزرگم.

لابد زمین چال حسن‌خان تر بوده، گِل بوده، و هیاهوی چک و چانه زدن فروشنده و خریدار، بوی سبزی و میوه و ماهی و گِل و گیاه تازه در هم بوده و پیرزنی سربند به سر، خالکوبی اشکی فیروزه‌ای بر پیشانی داشته و کنار خیابان سقّز می‌فروخته.

مادربزرگم، آن پیرزن نقلی، این‌سو را نگاه می‌کند می‌بیند نیستم، آن‌سو را نگاه می‌کند می‌بیند نیستم، پشت سرش را نگاه می‌کند می‌بیند نیستم، زیر چادرش را نگاه می‌کند می‌بیند نیستم. دلش می‌تپد. هول می‌کند. از فروشنده می‌پرسد پسربچه‌ای ۲ ساله این دور و بر بود، همین‌جا کنار من، پس کوش؟! فروشنده می‌بیند پیرزن کم مانده پس بیفتد، می‌گوید: نگران نباش مادر، پیداش می‌شه. و کمی بعد: مادر، اون نیست؟ مادربزرگ سر می‌گرداند سویی که انگشت اشاره فروشنده نشانه رفته بوده است. خودم بودم. گم نشده بودم. پا بر بساط کفاش گذاشته بودم تا برای نخستین بار کفش‌هام را واکس بزنم – بزند.

کفاش گفت: راهی پیش خواهی گرفت که هفت کفش آهنی به پات خواهد دراند.

مادربزرگ از کفاش تشکر کرد. خواست مژدگانی به کفاش بدهد. کفاش کف دستش را بالا گرفت که: نیازی نیست. سر پایین انداخت و مشغول شد.

مادربزرگ از خدا خواست کفاش را خیر بدهد.

خدا کفاش را خیر داد.

قاب پنجره از شب سیاه بود و اتاق‌خواب از نور لامپ ۱۰۰ وات زرد، به آخر پاییز هزار و نُهصد و هشتاد و درد. خردسال بودم. پدر از سر کار بازنگشته بود. سر و صدای آشپزخانه نشانه امنیت و مادر بود. دکمه ضبط صوت آکایی را فشردم. گلبانگ شجریان آواز سر داد: ای مه من، ای بت چین... قلبم تپیدن گرفت.

گشتم دور اتاق. سطل آشغال فلزی را چپه کردم جلو ضبط. شجریان خواند: ای مه من، من و ارکستر همراهیش کردم، دام دام، کوفتم ته سطل. شجریان خواند: ای بت چین، من و ارکستر کوفتیم ته سطل، دام دام.

این نخستین جوشش عشق بود به: چشم‌های بادامی بت چین.

...

تو کوچه‌های خیابان دولت، در آهنی به باغی باز می‌شد که عمارتی دوطبقه ته آن بود. درخت‌ها سپیدار و دراز بودند و باغ جوکشی‌های باریک سیمانی داشت. آسمان از میان شاخه‌ها پیدا بود و کلاغ‌ها قارقار می‌کردند. سرم به هوا و دستم تو دست مادربزرگ بود.

آشپزخانه چند پله پایین‌تر از حیاط بود. کنارش اتاق نه‌چندان بزرگی برای پذیرایی بود. پلکانی از حیاط بالا می‌رفت. اتاق‌ها و پذیرایی اصلی آن‌جا بودند. خاطرم هست پیشوند نام همه پیرزن‌های آن عمارت عمه بود: عمه غنچه، عمه بتول، عمه طوبی. عمه غنچه مادر عمه طوبی و عمه بتول بود. دخترها باریک و پیر بودند. طوبی بیوه بود و همیشه سیاه به بر داشت. طناز بود و موهای جوگندمیش را سفت گوجه می‌کرد پشت سر. بتول پیردختری محجبه بود و مهربان با انگشت‌هایی سفید، دراز و مردانه. مادرشان – عمه غنچه – کوچک بود و چاقچور و چارقد سفید گلگلی تن داشت. فرق موهای سفیدش را از وسط باز کرده بود. تو اتاق، زیر نور آفتاب نشسته بود و با دو چشم آبی و لب‌ها و گونه‌های پاکیزه گلگون لبخند می‌زد. بچه که بودم همه پیرها را دوست داشتم، چه عمه غنچه، چه مادربزرگ، چه...

عمه غنچه به عمو ممد توپید: پَ تو کی می‌خوای زن بگیری؟! عمه بتول و عمه طوبی زیر بناگوش هم خندیدند. عمو ممد هم خندید و گفت: پس این هفت‌تا بچه رو زیر بته عمل آوردم غنچه؟! غنچه رو کرد به من که تو دامن مادربزرگ نشسته بودم و احوال زن و بچه‌ام را پرسید. خودم را فشردم به شکم مادربزرگ. عمه غنچه گفت: یدالله خرشو بسته دم در. کاه و آب دادین بخوره؟

چند سال بعد عمه غنچه مُرد.

چند سال بعدتر عمه بتول مُرد.

چند سال بعدتر هم عمه طوبی مُرد.

تو مراسم ختم عمه طوبی، عمو ممد و عمو حجت را پس از سالیان آشتی دادند. یکدیگر را در آغوش کشیدند. عمو حجت با این‌که ناتنی بود چقدر شبیه پدر بود. پدرم دوستش داشت. وقتی بچه بوده هر وقت تهران می‌آمده عمو حجّت او را می‌برده سینما. عمو حجت عاشق سینما بوده، پدر هم بود. عمو حجت مُرد.

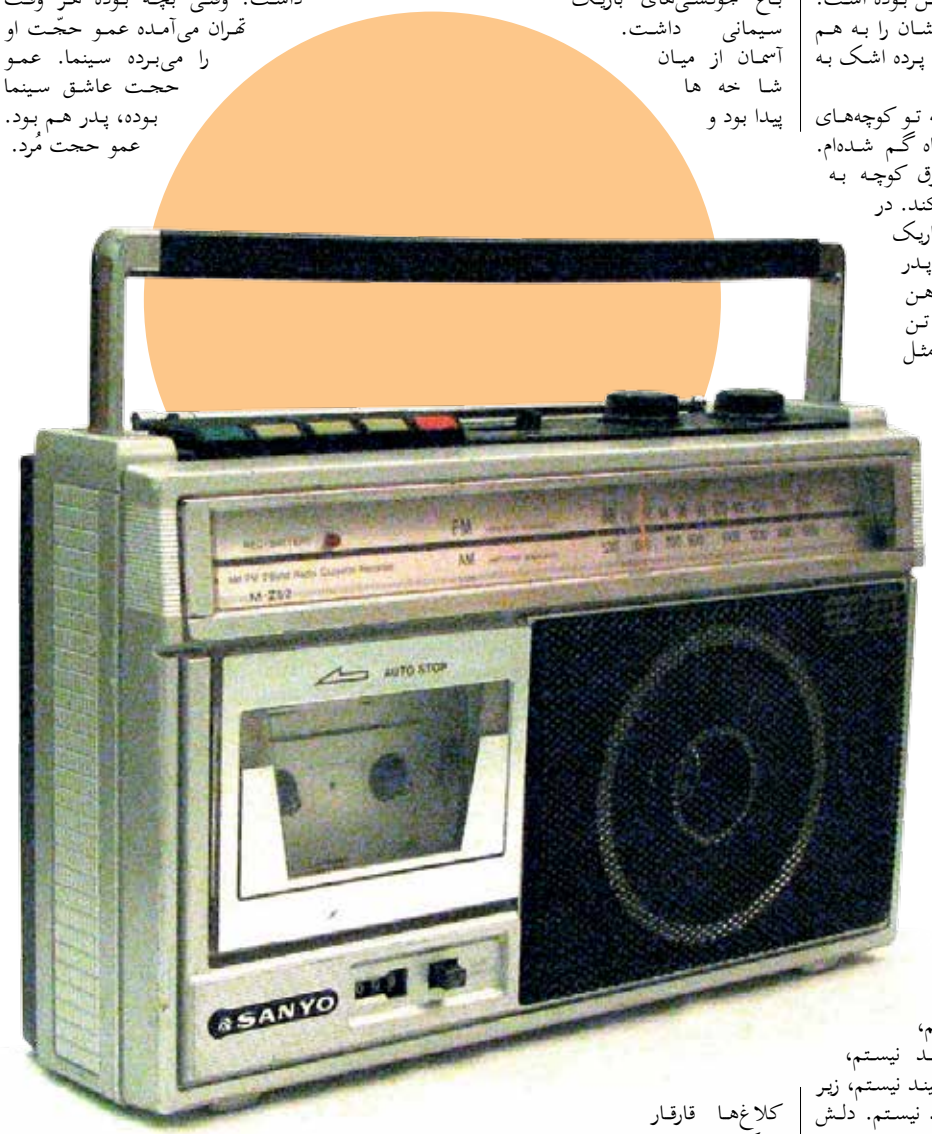

عمو ممد مُرد.

پدر مُرد.

مادربزرگ مُرد.

گنجشک پر!

کلاغ پر!

...

تابستان بود و داغ. آب استخر آبی بود. معلم شنا پشمالو بود. عینک شنای سیاه و کلاه شنای سفید داشت. سبیل داشت. ما پسربچه‌هایی بودیم که هنوز مدرسه نمی‌رفتیم. زیاد بودیم. ردیف کنار هم نشسته بودیم لب استخر و پاهای باریکمان آویزان بود تو آب استخر و می‌لرزیدیم. قطره‌های آب بر تن پشمالو و آفتاب‌سوخته معلم شنا چشمک می‌زدند. آفتاب تیز بود. ما می‌لرزیدیم.

پرسید: خب بچه‌ها، کدومتون شنا کردن بلده؟

دستم را تا جایی که می‌شد بالا بردم. بچه‌ها را نگاه کردم. هیچ‌کس دست بالا نبرده بود. نگاهم کرد، گفت: باریکلا، بپر تو آب شنا کن ببینم.

حرفش تمام نشده، خودم را پرت کردم تو آب. و غرق شدم.

تا امروز... »

همه چیز در آن سو تاریک تاریک بود و نور شمع زور نداشت روشنش کند. به اندازه‌ای که بتوانم از آن رد شوم، دیوار را خراب کردم. یکی از شمع‌ها را دست گرفتم. خمیردندان پشت دست که حالا خاکی هم شده بود، همچنان چندش‌آور بود. شمع و سرم را درون روزن کردم. تا چشم کار می‌کرد و نور شمع می‌رسید کتاب بود و کتاب. انگار که روزن گشوده بودم به مخزن کتابخانه. کتاب‌ها روی زمین تلنبار شده بودند. به چشمم اتاقی بزرگ و قدیمی آمد پر از کتاب. داخل رفتم. صدا کردم: "بابا، آهای، یالله..." کتاب‌ها را طوری روی هم چیده بودند که عین لابیرنت بود. می‌شد از لابه‌لای هزارتو رد شد و رفت آن طرف. رد شدم و رفتم. قدم‌های لرزانم، نور لرزان شمع را لرزان‌تر کرده بود. دوتا دیوار کتابی را که رد کردم، رسیدم به اتاقی بزرگ که وسطش چهارتا مجسمه آدم‌وار نشسته بودند دور یک شمع. مجسمه‌ها به اندازه دوتا کف دست بودند؛ آدمک‌های کوچولو که خیلی خوب و طبیعی ساخته شده بودند. دوتا مرد بودند با یک زن و یک بچه. لباس تنشان فوق‌العاده بود. شمع را نزدیکشان بردم. مادام توسو باید لنگ می‌انداخت پیش هر کسی که این مجسمه‌های طبیعی را ساخته. چین و چروک‌ها آن‌قدر طبیعی بود که اگر اندازه آدمک‌ها دو کف دست نبود، گمان می‌کردم انسان‌های واقعی‌اند. انگار آدمیانی را با کنترل‌شیفت کوچک کرده بودند.

چیدمانشان هم جالب بود. دور هم نشسته بودند و جلوشان کتاب گذاشته بودند؛ وسط حلقه‌شان هم شمع. دست بردم که یکی از مجسمه‌ها را بلند کنم و سنگینی و سبکی‌شان را ملتفت شوم و بفهمم جنسشان از چیست که یک‌باره مجسمه به حرف آمد و گفت: "زمینم بگذار". از ترس پرتش کردم و خودم هم پریدم عقب که خوردم به دیوار کتابی. کتاب‌ها فرو ریختند روی سرم و شمع از دستم افتاد. نزدیک بود

ادامه پریم در صفحه ۲۵

گردن رگوند

چشم‌هاش را بست و با آن یکی دنباله حرف را گرفت. گفتم:
– براش نامه می‌نویسم که بپرسم(...)
برات نامه نوشتم تا بگویم کلمه‌ها در حافظه‌ام نمی‌مانند و تلاش نمی‌کنم جور متمایزی به حافظه‌ام بسپارمشان، اما کلمه‌های پریم از آن دسته نبود این‌بار که آونگوار می‌رفت و برمی‌گشت، کند و ناشیانه از تاریکی حافظه‌ام رد می‌شد جای خودش را پیدا می‌کرد، می‌نشست. ماریا بلندبلند خواند:
– پیامبر خواست انسان‌ها در کنار هم با آرامش کلمه‌ها را دست به دست بچرخانند.
و دراز کشید و دود سفیدی از سوراخ گشاد دماغش بیرون فرستاد. هر دو به سقف و اشباحی که نم آب ساخته بود زل زده بودیم. صداهای جورواجور از سکوت اتاق برمی‌خاست، صدای خس‌خس نفس کشیدنمان و به هم خوردن لب‌های ماریا که مدام داشت به سیگارش پک می‌زد(...)»

سیاه مشق/ گَلَنگَدن

دراکولا شده‌ای فلونی

■ اسم نویسنده:

همان موقعی که آلبوم‌های موسیقی روی نوار کاست منتشر می‌شدند، آهنگی بود که نه اسم خودش به یادم مانده و نه اسم خواننده‌اش؛ توی بخشی از ترانه این آهنگ آقای خواننده می‌خواند: «شب یلدا انتظارم شد، سیه‌کاری روزگارم شد» و من همیشه فکر می‌کردم برای آدم منتظر، شب یلدا سخت‌ترین شب سال است. نمی‌دانم چه حکمتی در شب نهفته است که درد، هر دردی که باشد، با تاریکی آسمان قوت می‌گیرد و صاحب درد را بیچاره می‌کند. بدتر از درد شبانه انتظار شبانه است، شب که می‌شود دلتنگ و منتظر آدم‌هایی می‌شوی که به وقت روشنایی روز منتظرشان نبودی، دلتنگشان نبودی و با همین قاعده باید گفت امان از انتظار شبانه آدم‌هایی که روز هم منتظرشان بوده‌ای. آن وقت همان یک لحظه بیشتری که شب یلدا را در میان باقی شب‌های سال تافته جدا بافته می‌کند، بلا لحظه‌ای می‌شود، بلا لحظه‌ای که نمی‌گذرد. فال حافظ می‌گیری و حضرت می‌گوید؛ دوش می‌آمد و رخساره بر افروخته بود، تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود و تو آن‌قدر معنای دل سوخته غمزده را خوب می‌فهمی که نیازی به دانستن تعبیر بیت حافظ در خودت حس نمی‌کنی، داستان را می‌دانی و با خودت می‌گویی کاش حضرت می‌گفت امشب که بلندترین شب سال است، چطور باید با این دل غمزده سوخته سر کرد؟ بعدتر از آن فهمیدم که شب یک یار همراه است، یک دوست غمخوار، یک جفت گوش شنوا که به پای حرف‌هایت سر تکان می‌دهد و بعد از هر جمله رو به تو می‌گوید: «شنیدم فلونی، فهمیدم فلونی» و تو خوشحالی از داشتن این یار همراه که کنارش احساس امنیت و آرامش می‌کنی و همین که شب آرام و نجیب و مومنانه خزید و رفت و روز آمد، دلت برای او تنگ می‌شود. ثانیه روی ثانیه می‌گذاری و دقیقه روی دقیقه تا روز بگذرد و برود و دوباره شب از راه برسد و آرام در گوشش غرغرهای روزانه‌ات را مرور کنی و او می‌شنود و حتی یک‌بار به رویت نمی‌آورد که: «پس من چی فلونی؟ چرا همه تعریف کردنی‌هات از روزه؟ چرا برای من از خودم تعریف نمی‌کنی؟» این چغر بودن درد و انتظار شبانه به این خاطر است که شب پای حرف‌هایت می‌نشیند و تو می‌گویی از لحظه‌لحظه دردهایت از ثانیه‌های تمام نشدنی انتظارت و مرور دوباره و دوباره آن‌ها را چغر می‌کند اما زهرشان را می‌گیرد، اگر شب هم مثل روز برای شنیدن حرف‌هایت وقت نداشت و تو این حرف‌ها را دوباره و دوباره نمی‌گفتی، آن‌وقت همین‌ها قوام می‌آوردند و می‌شدند غمباد و روی دلت سنگینی می‌کردند، آن‌قدر سنگینی می‌کردند تا همه تاب و توانت را بگیرند.

سال‌های مدرسه من بچه خانه بودم. من از همان بچه‌هایی بودم که روز اول مهر هفت سالگی را از زنگ اول تا زنگ آخر گریه کردم. بعدتر از آن دیگر گریه نمی‌کردم اما تا زنگ آخر ثانیه‌ها و دقیقه‌ها را رج می‌زدم. مدام با خودم حساب دقیقه‌ها و ساعت‌های رفته را داشتم و زمان مانده را با خودم مرور می‌کردم. نسل من از آموزش و پرورش چهارصد و چند پنجشنبه مدرسه رفته را طلبکار است. آن زمان پنجشنبه‌ها مدرسه باز بود اما کمی زودتر از دیگر روزهای هفته زنگ تعطیلی می‌خورد و ما به خانه می‌رفتیم. حالا که دیگر با شب غریبی نمی‌کنم و شب را همان‌طوری که هست، قبول کرده‌ام؛ شب‌های یلدا حس پنجشنبه سال‌های تعطیل را دارم. روز زودتر از تمام روزهای سال به پایان می‌رسد و شب بیشتر از هر شب دیگری در کنارت می‌ماند.

گاهی وقت‌ها شب سر شوخی را با من باز می‌کند و می‌گوید: «خون‌آشام شده‌ای فلونی، شب‌ها را زندگی می‌کنی و صبح‌ها را...» حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «دراکولا، تو بگو دراکولا، خون‌آشام یک جوری است که دراکولا نیست.» و شب می‌خندد و ادامه می‌دهد: «می‌گفتی فلونی» انگار که با به زبان آوردن دراکولا راحت نباشد، حرف را عوض می‌کند که دلم نشکند. گفته بودم که شب حرف‌ها را می‌شنود، محترم می‌شنود. یادم هست یک سالی شب یلدا خواست که برایش فال حافظ بگیرم، نیت کرد و من هم گرفتم؛ دوش می‌آمد و... گفتم که فال حافظ بر دو قسم است؛ برای خوشبخت‌ها یوسف گم گشته است، برای بدبخت‌ها دوش می‌آمد، بقیه‌اش توی فال نمی‌آید. بی‌توجه به حرفم گفت: «دل سوخته غم زده فلونی، طالع ما شب‌ها رو از اول سیاه نوشتن، یلدا و غیر یلدا هم نداره.» »

«مزرعه حیوانات»
جورج اورول
ترجمه احمد کسایی‌پور
نشر ماهی

داستان این رمان معروف روایت سرگذشت گروهی از حیوانات است که در اقدامی آرمان‌گرایانه و انقلابی، صاحب مزرعه را از مزرعه‌اش فراری می‌دهند و خود اداره امور مزرعه را به دست می‌گیرند و سعی می‌کنند برابری و رفاه را در جامعه ساخته دست خود برقرار کنند. رهبری این جنبش را گروهی از خوک‌ها به دست گرفته‌اند، ولی پس بعد از مدتی گروه جدیدی از خوک‌ها به سرکردگی خوکی به نام ناپلئون به بهره‌کشی از حیوانات مزرعه می‌پردازند و هرگونه مخالفتی را سرکوب می‌کنند و داستان ادامه پیدا می‌کند. این رمان در طول جنگ جهانی دوم نوشته شد و در سال ۱۹۴۵ میلادی در انگلستان منتشر شد ولی در اواخر دهه ۵۰ میلادی به شهرت رسید. نشر ماهی یک نسخه مصور هم از این کتاب چاپ و منتشر کرده است.

پاورقی/ سورمه‌سرا

قصه حسن بی‌زن

قسمت هفتم/ گلوله از کنار نافش داخل شد و از پهلویش بیرون زد؛ گلوله‌ای که دخل حسن بی‌زن را آورد

■ رامبد خانلری

ننه حسن بی‌زن و زن‌های محل نشسته بودند پای سفره نذری که حسن بی‌زن کلید انداخته بود توی در و وارد خانه شده بود. توله یکی از زن‌ها دیده بود که حسن پایش گرفته به کفش پاشنه تق‌تقی یکی از زن‌ها و توی پله‌ها سکندری خورده، کفش را با غیظ شوت کرده و زیر لب چیزی گفته. بعد پله‌ها را بالا رفته بود. توی اطاقش دو دکمه پایین پیراهنش را باز کرده، آن وقت لوله برنوی پدر خدابیامرزش را به داخل پیراهن سرانده و پیش از آن‌که سرمای لوله فلزی پوست شکمش را مور مور کند، گلوله‌ای چکانده که از کنار نافش داخل شده و از پهلویش بیرون زد؛ گلوله‌ای که دخل حسن بی‌زن را آورده بود. می‌گفتند کفشی که حسن توی پله‌ها از سر عصبانیت شوت کرده، هیچ‌وقت پیدا نشده و زن با دمپایی توالت توی حیاط به خانه‌شان برگشته بود.

بچه که بودم یکی، دو باری حسن بی‌زن را دیده بودم. یادم هست که یک بار نشسته بود سر کوچه. همان موقعی که از کنارش رد می‌شدم چیزی شبیه شهاب‌سنگ از توی آسمان رد شد. من و حسن اول به آسمان نگاه کردیم، بعد به هم. حسن خندید و رو به من گفت: "رنگین‌کمون بود ها."

همان شب یکی از بی‌کس و کارهای دهن‌گشاد محله مزه می‌پراند که حتما ننه حسن پای سفره نذر کرده از شر پسر چل و مشنگش راحت شود که در دم حاجت‌روا شده است. همین حرف دهن به دهن می‌چرخد و به گوش ننه حسن می‌رسد و او یا با خودش یا با همه محل لج می‌کند و نه آن سفره نذری را جمع می‌کند و نه به خانه‌اش دست می‌زند. بیست و چند سالی از آن روزها گذشته بود. سی یا سی و یکی و دو ساله بودم و جز چندتایی از قدیمی‌های محله کسی قصه حسن بی‌زن را نمی‌دانست و همه ننه حسن را عجوزه دیوانه‌ای می‌دانستند که از خانه‌اش چرک و کثافت می‌بارد. آن زمان همه محله‌ها یکی از این عجوزه‌ها داشتند و کسی پیگیر گذشته آن‌ها نمی‌شد.

یکی از همان روزها بختیار موتوری، آقا صحت را با چشم خون‌چکان ترک موتورش نشانده و برده بود درمانگاه. آقا صحت داشته مغازه را می‌بسته که یک نفر از پشت سرش گفته: "آقا صحت آلاسکا پنج تومنی داری؟" آقا صحت هم همان‌طور که داشته قفل کرکره بقالی‌اش را می‌انداخته با خنده گفته: "باباجون این روزها کسی با پنج تومن لقد پشت گربه نمی‌زنه." بعد چرخیده و حسن بی‌زن را بالا سرش دیده که یک لنگه کفش زنانه را بالا برده و تیزی پاشنه‌اش را در تخم چشم راست صحت فرود آورده است. بعد از آن هم صحت از درد سوخته و دیگر چیزی ندیده است. صحت تا درمانگاه ترک موتور بختیار دوام آورده اما توی آمبولانسی که او را به بیمارستان می‌برده، تمام کرده بود. بختیار می‌گفت چشم صحت تخلیه شده بود و خون روی لباسش یک راه پهن گرفته و روی پیراهنش شره کرده بود. صحت زنده نماند که قصه‌اش را تعریف کند اما بختیار که این‌ها را گفت، قدیمی‌های محله قصه حسن بی‌زن را به جدیدی‌ها گفتند و ادامه قصه هم آمد که بعد از خودکشی حسن بی‌زن، ننه حسن چند باری برای خرید به بقالی صحت رفته و صحت پاپیچ ننه حسن شده که صیغه‌ای او بشود. می‌گفتند بعد از مرگ بابای حسن، صحت چند باری خواهر بزرگ‌ترش را فرستاده پی جواب سراغ ننه حسن و ننه حسن هم هر بار پسر مشنگش را بهانه کرده و جواب رد داده تا این‌که صحت زن گرفته. اما بعد از مرگ حسن بی‌زن، تنبان آقا صحت دوتا شده و هوس کرده ننه حسن را هووی زنش کند. این قصه را اهل محله به خاطر نمکش برای هم تعریف کردند اما ته دلشان قرص بود که بختیار موتوری این حرف‌ها را از خودش درآورده و آسمان ریسمان بافته است. من هم فکر می‌کردم داستان بختیار شبیه همان سردی لوله تفنگ و مور مور شدن شکم حسن بی‌زن است که خودم به قصه اصلی اضافه کرده بودم.

یک هفته بعد، جسد پیردختر خلیل آپاراتی را کنار مسیل پیدا کردند. گلوله از کنار ناف تا پهلویش را شکافته و چشم راستش هم به فنا رفته بود. خون روان از چشم‌خانه راه گرفته و با خون شکاف پهلو یکی شده و روی لباس میت دلمه بسته بود. می‌گفتند جوان که بوده با یکی از بچه‌های پل دوم قرار عقد و عروسی داشته. پسر از آن هفت‌خط‌های بی‌پدر و مادر بوده که خودش داماد شده اما دختر خلیل آپاراتی را عروس نکرده. دختر خلیل آپاراتی هم به همه محل گفت که عروس حسن بی‌زن است. گفت شبی، نیمه‌شبی، حسن بی‌زن خل‌بازی درآورده و گفته که باید داماد خانه شود و او هم عروس باشد. گفت که از حسن بی‌زن ترسیده بوده. گفت که حساب جانش را کرده بوده. همه این حرف‌ها بعد از مرگ حسن بی‌زن دهن به دهن چرخید و شد نقل و نبات مردم محل. خلیل و خانواده‌اش هم پشت‌بند حرف‌های دخترشان اضافه کردند حسن از ترس کاری که کرده خودش را کشته و زندگی را به مادر حسن تلخ‌تر کردند.

بعد از دختر خلیل، شهر آن زمان ما یاد گرفت که از مرده حسن بی‌زن بترسد. یکی از زن‌های محله تا دوراهی شن‌کش و شعیب‌آباد به دنبال دعانویس رفت. دعانویس قصه حسن بی‌زن را شنیده و گفته بود باید لنگه دیگر کفش را پیدا کنیم. توی کفش نمک بریزیم و به وقت گرگ و میش خاکش کنیم. بعد هم دعایی داده بود که تا دو هفته باید موقع نماز عشا بالای خاک لنگه کفش خوانده می‌شد.

همه محل بسیج شدند به دنبال کفشی که لنگه‌اش روز سفره نذری ننه حسن بی‌زن گم شده بود. زن صاحب کفش از این محله به محله دیگری رفته بود و زن‌ها پرسان آدرس جدیدش شدند. هر کسی که آن سال‌ها با حسن خرده حسابی داشت یا هر که توی این چند سال ننه حسن را آزار داده بود، ماستش را کیسه کرد و جز برای کارهای ضروری از خانه بیرون نیامد. زن آقای گودرزی، دبیر مدرسه، حسن بی‌زن را دیده بود که کنار مسیل نشسته بوده و به گربه‌ها غذا می‌داده. بعد با پاشنه کفش کوبیده تو سر یکی از گربه‌ها؛ جوری که سر گربه به زمین میخ شده. این را که دیده، تا خانه دویده. دو روز بعد هم رجب توی جوی جلوی آبمیوه‌فروشی‌اش جسد گربه‌ای را پیدا کرد که سرش سوراخ بود.

یکی از همان شب‌ها خواب دیدم برف آمده تا قوزک پا. از خانه بیرون زدم که دیدم حسن عقب وانتی را گرفته بود و روی برف‌ها سر می‌خورد و می‌رفت. می‌رفت تا جایی که وانت یک نقطه شد. بعد در بسته شد و من پشت در ماندم. توی خواب هول کردم؛ به در می‌کوبیدم. دختر خلیل آپاراتی رسید، به من نگاه کرد و گفت: "چشم راستت کو؟" حس کردم صورتم خیس است. از خواب پریدم و خوشحال شدم که خواب بود. از ته دل خوشحال شدم که خواب بود.

داستان از آن‌جایی مهم شد که زن‌های محل رد زن صاحب کفش را زدند. زن صاحب کفش گفت که لنگه کفش باید هنوز توی خانه حسن بی‌زن باشد.

من در حق حسن بدی نکرده بودم، مادرش را هم در این سال‌ها اذیت نکرده بودم اما با دوتا از بچه‌های محله برای رفتن به خانه حسن و پیدا کردن کفش داوطلب شدم؛ شاید به خاطر خوابی که دیده بودم. من و کرام و اسی خارجی یک شب راه خانه ننه حسن بی‌زن را در پیش گرفتیم. کرامت که همه ما کرام صدایش می‌کردیم همان پسرک پل دومی بود که می‌دانست مرده حسن بی‌زن امشب یا که فردا شب یقه‌اش را می‌چسبد.

کرام برای اسی خارجی قلاب گرفت. اسی با پول قرضی رفته بود کویت برای کار و به ماه نکشیده دست از پا درازتر برگشت. از کویت برای اسی دو برابر هیکلش قرضی ماند که هیچ‌وقت صاف نشد. از شب قبل که قرار شد من هم با آن‌ها به خانه حسن بروم مدام برای خودم قصه تعریف کردم؛ قصه حسن بی‌زن را؛ قصه کویت رفتن اسی را. پرحرفی خودم برای خودم همیشه سپر دفاعی من بود تا فکرم نرود پی آن چیزی که اذیتم می‌کرد. اسی پرید توی حیاط، کفش‌هایش روی موزاییک‌های حیاط صدای خفه‌ای کرد. در را باز کرد. اول کرام سرید داخل

گرگدن
شماره چهل و دوم | سال اول | سه‌شنبه | ۱ دی‌ماه ۱۳۹۴

تصویرگر: احسان غلامی

و بعد من به دنبالش داخل شدم. حیاط خانه با تمام سکوتش ریخت روی سرم. توالت آجری گوشه حیاط ریخت روی سرم. حوض سیمانی کنارش ریخت روی سرم. شاخه‌های درخت‌ها وزنی نداشتند اما بدنم را خراشیدند و ریختند روی سرم. انگار سکوت خانه بدجوری من را گرفته بود که کرام و اسی خارجی با تعجب نگاهم می‌کردند. کرام رو به اسی گفت: "کنتورش مث فرفره می‌چرخه لاکردار. انگار عروسیه حسن بی‌زن و دختر آپاراتیه." اسی و من به خانه نگاه کردیم. بیشتر از خانه‌های تاریک، تاریک بود. اسی رو به کرام گفت: "اون‌تو که چیزی روشن نیست." کرام زیر گلویش را خاراند و گفت: "پَ این بی‌پدر برا چی مث فرفره تاب می‌خوره؟" بعد به ما نگاه کرد و گفت: "شماها چتونه؟" رو به اسی داد زد: "پپپپخخخخخخ" بعد زد زیر خنده و گفت: "حسن بی‌زن نیاد پاشنه کفشش رو بکنه تو چشمت." توی خانه چیزی روی زمین افتاد و شکست. انگار این خانه من یکی را به عقب هل می‌داد. اسی در را باز کرد، در قژی صدا کرد و باز شد. اسی و به دنبالش کرام و بعد از آن هم من وارد خانه شدیم. کف راهرو موکت بود. موکت نم کشیده بود و بوی بدی می‌داد. کرام نور چراغ‌قوه را انداخت روی موکت و گفت: "این بوی سگ‌مرده مال چیه؟" موکت زیر نور چراغ‌قوه سبز بود. به غیر از بوی نم موکت‌ها، بوی بد دیگری هم می‌آمد؛ بوی نفتالین، بوی ماندگی، بوی مستراح، بوی پیری، بوی دهان صبحانه نخورده اول صبح... چراغ‌قوه کرام از دستش افتاد. خودش عقب‌عقب رفت و به دیوار خورد. اسی چراغ‌قوه را از روی زمین برداشت و اتاق را روشن کرد. ننه حسن بی‌زن افتاده بود وسط سفره. خون از چشم راستش راه افتاده و چکیده بود روی سفره پارچه‌ای وسط اتاق. گربه‌ای سفید لکه خون روی سفره را می‌لیسید. من دست اسی را گرفتم و با هم عقب‌عقب رفتیم و به دیوار تکیه دادیم. چندشم شد. دستم را کشیدم. حس کردم ماهی را با همه تیغ‌هایش قورت داده‌ام. تیغ ماهی همه جانم را از تو زخم می‌کرد و پایین می‌رفت. آب توی لوله‌های خانه می‌چرخید و صدا می‌کرد. من و اسی به هم نگاه کردیم. اسی با چراغ‌قوه راهرو را روشن کرد. خبری از کرام نبود. اسی داد زد: "کرامت" با هم داد زدیم: "کرام..اَت" داد می‌زدم: "کرام" اسی آرام‌تر گفت: "کرامت" اما کسی جوابمان را نمی‌داد. اسی آرام در گوشم گفت: "بیا بریم اتاق بالا رو ببینیم." نفسش گرفت به لاله گوشم و چندشم شد. قبل از این‌که فکر کنم، جواب دادم: "نه، تو خودت برو. به من چه که بیام بالا؟ من نه به حسن کاری داشتم نه به ننه‌اش. مرام و بچه‌محلی تا همین‌جا بود. زیاد هم بود." اسی هیچ مقاومتی نکرد؛ حتی پی حرف را هم نگرفت. رفت سمت پله‌های اتاق بالا. هرچه دورتر می‌شد، تاریک‌تر می‌شد. پا گذاشت روی پله‌ها. سکوت آن‌قدر زیاد بود که صدای پرزهای موکت را زیر پاهایش می‌شنیدم. انگار مغزم پر بود از این پرزها که زیر فشار پای اسی خارجی له می‌شدند و درد می‌گرفتند. با هر قدم اسی، سرم مچاله می‌شد و درد می‌گرفت. حس کردم بوی بد توی خانه بیشتر شده. اسماعیل چرخید توی پاگرد پله‌ها و دیگر پیدا نبود. دو یا سه پله دیگر را بالا رفت که بنگ! آن بالا گلوله‌ای شلیک شد. می‌خواستم داد بزنم اسی که ررررررررررر تیغ ماهی در یک لحظه از بالا تا پایینم را شکافت. صدا از دهنم در نمی‌آمد؛ انگار که لال بودم. برگشتم سمت در حیاط و توی تاریکی دویدم. دویدم و خوردم به دیوار. درد نداشت، درد نداشت. دویدم. به حیاط که رسیدم نفسم بازتر شد. به پشت سرم نگاه کردم؛ راهرو تاریک بود اما یک نفر توی تاریکی ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. دویدم به سمت در. او هم به دنبالم می‌دوید. صدای خش‌خش برگ‌های زیر پایم بیشتر می‌شد؛ صدای خش‌خش برگ‌های زیر پای من، صدای خش‌خش برگ‌های زیر پای او، صدای اضافه نزدیک می‌شد. از لای در حیاط که باز بود خودم را انداختم توی کوچه و دویدم. صدای خوردنش به در را شنیدم. موتورگازی جلوی پایم زد روی ترمز؛ نزدیک بود که مرا زیر بگیرد. بدون پرس‌وجو سوار شدم. نشستم ترک موتورسوار و پهلویش را چسبیدم. راننده هم چیزی نپرسید. نفس‌زنان گفتم: "خواهش... خواهش می‌کنم من رو تا چندتا خیابون بالاتر ببرید." حواسم به در خانه بود. سایه‌ای خودش را دزدید و پشت در قایم شد. آسمان صدا کرد؛ شبیه آسمان غرنبه؛ سبز و آبی و زرد. آتش‌بازی بود. هرچه دورتر می‌شدیم خیالم راحت‌تر می‌شد. نگاهم به سبز و قرمز و آبی و زرد آسمان بود که راننده گفت: "رنگین‌کمونه ها." »

ادامه دارد...

کتاب‌ها را بسوزاند که یک‌دفعه بقیه مجسمه‌ها بلند شدند و شروع کردند به خاموش کردن. از خاموشی شمع که مطمئن شدند، رفتند سراغ رفیقشان که ناخواسته پرتش کرده بودم. حال او را که جا آوردند، آمدند سروقت من. بختک چطور روی سینه می‌افتد و راه نفس کشیدن را بند می‌آورد، چنین حسی داشتم. اما خواب نبودم، این‌ها هم بختک نبودند. سهل است، مجسمه هم نبودند. آدم بودند؛ آدمیزاد واقعی. پوست و گوشت و خون داشتند. فقط چون از آفتاب به دور بودند، پوستشان زیادی روشن بود.

برق که آمد، برایم آب آوردند. اما چهار لیوانشان به اندازه یک جرعه هم نشد. عین خاله‌بازی لیوانشان را گرفتم و سر کشیدم. حالم که جا آمد، نشستم مقابلشان. نشستیم دور هم و شروع کردیم به صحبت. گفتم: "بابا هم این‌جاست؟" گفتند: "مگر تو را بابا نفرستاده؟ خودش گفت می‌روم یکی را می‌فرستم که بیاید تمامتان کند." پرسیدم: "تمامتان کند؟" او که زن بود، خیلی هم زیبا بود، به حرف آمد و گفت: "بابا قصه‌نویس بود، ما هم شخصیت‌های قصه‌اش بودیم. خوب داشتیم جلو می‌رفتیم. سه فصل از هشت فصل داستانش را جلو برده بودیم که یک‌دفعه نمی‌دانم چه شد که گفت تمام کردن شما کار من نیست. می‌روم و یکی را می‌فرستم که بیاید جمع و جورتان کند. هرچه عز و جز کردیم، فایده نداشت. رفت بیرون و روی ما دیوار کشید و دیگر از او خبری نداریم. یک سال بیشتر است که رفته و برنگشته ..." گفتم: "من هم خبر ندارم. فقط دو، سه بار آمد به خوابم... شاید مرده. مرده‌ها می‌آیند به خواب. شاید هم گم شده..." حرفم را خوردم. اویی که بزرگ‌تر از همه‌شان بود گفت: "ما این‌جا محبوس ماندیم. بدتر این‌که بی‌فرجامیم. خدا هیچ شخصیتی را بی‌فرجام نکند. هیچ چیزی وحشتناک‌تر از این نیست که قصه‌نویس به امان خدا رهایت کند. بابا

ادامه پریم در صفحه ۲۷

گرگدن زگوند

و اما نامه محمدرضا طالبی که حالا عضو ثابت نویسنده‌های زگوند شده است. کاش البته به نامه نوشتن اکتفا نکند و مطالب دیگر هم برایمان بنویسد و بفرستد:

سلام
دست مریزاد. شماره ویژه پیامبر گرامی اسلام بسیار خواندنی و به موقع بود. خواندنی بود چون کلی حرف حسابی داشت، به موقع بود برای اینکه در این وانفسای خشونت و بداخلاقی که توحش مجسمی مانند داعش به نام اسلام علم خشونت برافراشته، صحبت از مهربانی پیامبر اسلام اهمیت صد چندان پیدا می‌کند. یادم می‌آید دو سالی که در مشهد زندگی می‌کردم پیرمردی در همسایگی ما بود که آدم از تماشا کردنش سیر نمی‌شد. ریش توپی سفید داشت و همیشه خدا یک عرق چین کهنه روشن هم روی سرش می‌گذاشت. قدش کوتاه نبود ولی آنقدر موقع راه رفتن زمین را نگاه کرده بود که کمی قوز شده بود و همین قوز قامتش را فرو کاسته بود. از کنار هر کسی رد می‌شد سلام می‌کرد. مهربان بود، یعنی می‌توانم ادعا کنم مصداق مفهوم مهربانی بود.

سیاه مشق/ از ترمه و تغزل

غزل، غزل است

■ مهدی فرجی

درباره شعر نیما نظر زیاد داده شده است و خوب و بدش را زیاد گفته‌اند اما میان همه این‌ها نکته مُبرهنش این‌جاست که هرچه این اسم بزرگ بوده و آن رسم، تأثیرگذار، شعرهای خود نیما چنگی به دل نمی‌زند. قرار هم نیست بدعت‌گذار، خودش مرجع اصحّ بدعت باشد.

تولید و ارائه نمونه‌های خوب نیمایی بعد از نیما مثل اخوان و استاد شفیعی کدکنی و دیگران، خودش کافی است که به شعر نیمایی اعتبار بدهد و جزو قسمتی مهم از تاریخ ادبیات ثبتش کند. حتی شاملو (و فقط شاملو) به عنوان دنباله مهمی از تأثیر نوآوری نیما در قرنی که گذشت برای نمونه کافی است. اما هرگز نتوانسته‌ام و نمی‌توانم این ادعا را هضم کنم که نیما بر غزل تأثیر گذاشته است یا نمونه‌های خوب غزل در قرن گذشته وامدار حرکت نیما– چه در فرم و چه در محتوا–باشند.

این اتفاقات زبانی و معنایی که در نوع سرایش غزل پیش‌آمد کرد، صرفا نتیجه سیرِ طبیعی غزل فارسی از رودکی و خاقانی و سعدی و حافظ تا صائب و شهریار و سایه و منزوی است. خواه‌ناخواه آنچه اتفاق افتاد می‌تواند دلایل زیادی داشته باشد، از آن جمله تأثیر فضای هنرهای مدرن روی شعر کلاسیک ماست، مثلا فضاپردازی شبه مدرن منزوی در غزل‌هایش. چگونه می‌توان از تأثیر ورود گسترده سینما به جامعه و دیدگاه‌های نویی که پلان‌بندی و توالی داستان و تدوین‌های موازی به یک شاعر می‌دهد غافل شد؟ اصلا پدید آمدن داستان کوتاه به شکل امروزین و اثری که همین هنرهای کلامی مدرن بر ذهن و ضمیر اهل کلام باقی می گذارد رها شده و یک‌تنه نیما را الهام‌بخش ریخت‌تکانی غزل نامیده‌اند.

پس این جمله را به‌شکل مشکوکی اشتباه می‌دانم که غزل گفتن بعد از نیما لجبازی است و چه و چه. امثال این جمله‌ها از هرکس که باشد بیشتر به‌نوعی عشوه‌مدرنیستی–روشنفکری می‌ماند.

غزل فارسی هیچ‌وقت از ابتدا تاکنون یک شکل و یکنواخت سروده نشده، هر زمان رنگ و لعابی داشته و حتی در دوره‌هایی مثل زمان صفوی ریختمان غزل به کلی با آنچه قبل از آن بود، فرق کرده است. اتفاقی که چه از لحاظ فرمی(تک بیت محوری یا به زبان بهتر نمادسازی بیت) و چه از لحاظ محتوایی(طریقه ارتباط با جهان و محبوب) در غزل سبک هندی رخ داد –بدون قضاوت دربارهِ خوب و بد بودنش– انقلابی را می‌مانست که پیش از آن، از زمان استقلال ماهوی غزل از قصیده سابقه نداشت و بسیار از آنچه در صدسال گذشته بر غزل رفت تحول‌آفرین‌تر بود.

همیشه هم بحث نوگرایی و پرهیز از تکرار وجود داشته است و خواهد داشت، نمونه واضحش هلالی جغتایی پیش از ظهور شاعران سبک هندی:

ای که با من سر سخن داری
گفتگوی نو و کهن داری...

این دغدغه همواره با شاعران در هر دوره و زمانی بوده است، تازه گذشته از این نه تنها نیما، بسیاری دیگر از دور و بری‌های نیما اصلا بخشان نوآوری در غزل یا شعر کلاسیک نبوده است که به کل با غزل‌سرایی مخالف بوده‌اند. حالا اگر ما بیاییم هر اتفاق خوشایندی که بر غزل گذشته به نیما ربط بدهیم یا بگوییم فروغ به اعتبار همان یک غزل که به اقتفای ابتهاج سروده بنیان‌گذار نوگرایی در غزل امروز است، چیزی بیش از کتمان ساده‌انگارانه حقیقت نیست. اگرچه می‌توان ادعا کرد که غزل چه از لحاظ زبان و چه از منظر مضمون دچار تحولاتی شده اما هنوز و همیشه گفتمان کلاسیک در آن هست و بوده و تغییری نکرده است. مثلا رویکرد منزوی به عشق و رعایت کلیشه کلی مُغازله همان است که قرن‌ها بود. این همان نوع عشق‌ورزی سعدی است با زبانی به فراخور زمان خودش.

سعدی در سده هفتم در شیراز می گوید:

نفسی بیا و بنشین، سخنی بگو و بشنو
که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی

منزوی در سده چهاردَه در زنجان می گوید:

نگویمت که بیامیز با من اما آه
بعیدتر منشین از حدود زمزمه رس

هویت عشق‌ورزی در غزل هیچ تغییری نکرده است، همان گفت‌وگوست: «دلم تنگ است بیا کنار من بنشین» با زبانِ –البته– ادبی امروز.

بالاخره هر شاعری در هر زمان با زبان شعر روزگار خودش سخن گفته و همان طور که گفته شد، این را بَه نیما و مثل نیما ربط دادن ساده‌لوحانه است. ملزومات زندگی در دنیای امروز و مواجهه با انواع هنرهای مدرن تأثیر خود را بر فضا و زبان در سیر تحول طبیعی غزل گذاشته و باعث شده حرکت و خلاقیت این میراث به یادگار مانده از هزار سال قبل، همچنان نو به نو دلنشین و روح‌نواز باشد. «

«خلاصه تاریخ هنر»
پرویز مرزبان
انتشارات علمی و فرهنگی
۱۳۶۵

مسلما تاریخ هنر دنیا در یک مجلد جا نمی‌شود و هر فصل و هر عصری از آن خود یک کتابخانه را پر می کند و خواندن آن برای هیچ کس میسر نیست. ولی سال‌هاست که به همت آقای مرزبان خلاصه و چکیده‌ای از سیر هنر در تاریخ در قالب یک کتاب در دسترس مخاطب فارسی زبان قرار گرفته است که بسیار ارزشمند است و نقطه خوبی است برای شروع ورود به این عرصه. ولی ناگفته نماند که این کتاب به نوعی به مرجع تمام کنکورهای هنری کشور و منبعی برای همه هنرجویان و دانش‌آموختگان این عرصه تبدیل شده است غافل از این که در خود کتاب هم گفته شده است که همه تاریخ هنر این نیست و این کتاب خلاصه‌ای از آن است که البته از یک دوره تاریخی هم فراتر نمی‌رود و بحث از هنر معاصر و مدرن کمتر در آن به چشم می‌خورد.

داستان‌هایی برای شب و چندتایی هم برای روز

پروانه ابدی

داستانی از چن کی‌یو نویسنده چینی که علاقه عجیبی دارد به نوشتن داستان‌های کوتاهِ کوتاهِ کوتاه

■ اسدالله امرایی

«چن کی‌یو» متولد ۱۹۵۳ است و در دانشکده تربیت‌معلم تدریس می‌کند. چند مجموعه داستان دارد و بیشتر داستان‌هایش در قالب فلش فیکشن[داستانک یا داستان کوتاه کوتاه] ارائه شده که از قالب‌های ادبی پرطرفدار سال‌های اخیر در چین است. من برای فلش فیکشن معادل «دم داستان» را پیشنهاد کرده‌ام. «پروانه ابدی» از داستانی ساده و حکایتی روزمره درامی تلخ می‌سازد. آثار چن کی‌یو را هموطن او «شوهوا کی» که هم داستان‌نویس است و هم مدرس دانشگاه دولتی کانکتیکت در ایالات‌متحده به انگلیسی ترجمه کرده است.

باران می‌بارد. جاده آسفالته سرد و خیس می‌نماید. انعکاس نورهای سبز و زرد و قرمز در آن می‌لرزد. زیر بالکنی پناه گرفته‌ایم. صندوق پست سبزرنگی آن طرف خیابان به چشم می‌خورد. توی جیب بزرگ بادگیر سفیدم یک نامه است که برای مادرم نوشته‌ام. مادرم در جنوب زندگی می کند.

یینگ‌زی می گوید چتر دارد و می‌تواند نامه مرا ببرد و توی صندوق پست بیندازد. سرم را به تایید تکان می‌دهم و نامه را می گذارم کف دست او که ببرد. لبخند می‌زند و چتر را باز می کند و می گوید: "آخر کی گفته که فقط یک چتر کوچک با خودمان برداریم؟" راه می‌افتد برود آن طرف جاده که نامه مرا توی صندوق پست بیندازد. چند قطره ریز باران از فنرهای چتر می‌چکد روی شیشه عینکم.

با صدای گوشخراش و کشدار کامیونی که ترمز می گیرد، زندگی یینگ‌زی به آرامی در آسمان به باد می‌رود. به آرامی کفِ جاده سرد و خیس می‌افتد؛ درست مثل پروانه‌ای در شب. با آن که فصل بهار است، حس عمیق خزان به جانم چنگ می‌اندازد. طفلی کاری نداشت جز آن که برود آن طرف خیابان و نامه مرا بیندازد توی صندوق. ساده‌ترین کار ممکن و من تا زنده‌ام این صحنه از یادم نمی‌رود. چشم‌هایم را باز می کنم و زیر همان بالکن می‌ایستم و اشک گرم پر می‌شود توی چشم‌هایم. تمام ماشین‌های خیابان متوقف شده‌اند انگار. مردم می‌دوند وسط جاده. هیچ کس نمی‌داند آن کس که وسط جاده افتاده مال من است، پروانه من. فقط پنج‌متر با من فاصله دارد، اما خیلی دور است. پشنگه‌های درشت‌تر باران به عینکم می‌خورد و توی زندگی‌ام پخش می‌شود. چرا؟ چرا فقط یک چتر آورده بودم؟ بعد دوباره یینگ‌زی را با بادگیر سفیدش می‌بینم و چتری که بالای سرش گرفته و به آرامی از جاده رد می‌شود تا برای من نامه پست کند. نامه‌ای خطاب به مادرم نوشته‌ام که در جنوب زندگی می کند. بی‌حرکت در پناه بالکن می‌ایستم و بار دیگر می‌بینم که وسط جاده می‌رود. باران سنگین نیست اما سنگین‌ترین بارانی است که به عمرم دیده‌ام. نامه من هم آن پایین بود. آیا یینگ‌زی می‌دانست؟

توی نامه نوشته بودم: «مادر! می‌خواهم ماه دیگر با یینگ‌زی عروسی کنم.» «

کرگدن
شماره چهل و دوم | سال اول | سه‌شنبه | ۱ دی‌ماه ۱۳۹۴

گوژپشت نتردام من

اصلا احساس خستگی نمی‌کرد، وقتی داشت دوش می‌گرفت صدای آوازش تا سر خیابان می‌رفت

■ آرام روانشاد

آن روز صبح وقتی آقای کوشکی کارمند ٤٤ ساله اداره تامین اجتماعی چشمش را باز کرد، برخلاف روزهای پیش، سراپا میل به زندگی بود. با وجود آن‌که شب قبل نتوانسته بود درست بخوابد اصلا احساس خستگی نمی‌کرد. وقتی داشت دوش می‌گرفت، صدای آوازش تا سر خیابان می‌رفت. مادرش همان‌طور که داشت سفره صبحانه را می‌چید زیر لب خدا را شکر کرد. مدت‌ها بود که خنده به لب پسرش ندیده بود.

سر سفره صبحانه مادرش را بوسید و همان‌طور که لقمه نان و پنیر را آماده می‌کرد، چند لحظه به چشم‌های مادرش خیره شد. تعجب را در چشم‌های مادرش خواند. نباید حاشیه می‌رفت. باید بلافاصله و ضربتی خبر را می‌داد. خنده‌ای کرد. دندان‌های کج و معوجش بیرون افتاد.

– حاج‌خانوم. دست و پاتو جمع کن. می‌خوای عروس‌دار بشی.

مادر چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد؛ انگار که بخواهد مطمئن شود بیدار است.

– راست می‌گی مادر یا شوخی می‌کنی؟ تو رو به روح حاجی راستشو بگو. دستم نناز مادر.

– به روح بابا قسم راست می‌گم. همین فردا شب می‌ریم خواستگاری. اصلا شایدم امشب!

– کجا؟ چطور؟ کیه؟ باباش؟ ننش؟ یاخدا، یعنی راسته؟ نه، امشب نه. بذار همون فرداشب. باید موهامو رنگ بذارم. صورتم پرموئه. خوبیت نداره این‌طور برم.

– باشه مادر. عصر که برگردم، همه چیزو واست می‌گم. راستِ راسته. شک نکن. این دفعه قطعیه. از الان تو فکر عروسی باش.

مادر تمام صورت پسرش را غرق بوسه کرد و خدایا شکرت از دهانش نمی‌افتاد. کوشکی بهترین کت و شلوارش را پوشید. عطری را که همین دیروز خریده بود تقریبا روی خودش خالی کرد. کیفش را برداشت و از مادرش خداحافظی کرد. مادر از پنجره او را که لنگ‌لنگان دور می‌شد، نگاه کرد. زیر لب دعایی خواند و به او فوت کرد. آن‌قدر خوشحال بود که دلش می‌خواست همه شهر را خبر کند. پسرش داشت داماد می‌شد. عروسی برایش بگیرد که همه انگشت به دهان بمانند. خدا را شکر دیگر تن حاجی در گور نمی‌لرزید. سال بعد همین موقع یک نوه تپل خوشگل در بغلش بود. می‌دانست خدا الرحمن الرحیم است و دعاهایش را بی‌جواب نمی‌گذارد. کاش حاجی الان زنده بود و همدیگر را بغل می‌کردند و اشک شوقشان با هم مخلوط می‌شد. بیست سال بود که در هر خانه‌ای را می‌زدند، جواب رد می‌شنیدند. حاجی، خدابیامرز، از غصه همین پسر دق کرد و مرد. دخترها حاضر نبودند نیم‌نگاهی به او بیندازند. همیشه با تحقیر نگاهش می‌کردند. شاید هم حق داشتند. آخر کدام دختر حاضر بود زن مرد آبله‌روی لنگی شود که اگر یک مشت ارزن روی سرش می‌ریختی، یکی از آن به زمین نمی‌افتاد. این چند سال اخیر حسن به خواستگاری هیچ دختری نرفت و روز به روز بیشتر در خودش فرو رفت. همین پنج ماه پیش زری‌خانم، همسایه روبه‌رو، دختری را معرفی کرد مومن و باخدا که زیبایی سیرت برایش مهم‌تر بود تا صورت. تا مادر گفت، داد کوشکی به هوا رفت که:

– مادر ولم کن تو رو به ارواح مرده‌هات. کم خجالت‌زده شدم؟ بذار به درد خودم بمیرم. من از خیر زن گرفتن گذشتم. به چه زبونی بگم زن نمی‌خوام.

همان موقع مادر برای اولین بار کشف کرد که صدای پسرش مثل خروس اخته شده است. اما حالا او با شور و شوق داشت از زن گرفتن می‌گفت. دوباره خدا را شکر کرد و یادش آمد نذر حضرت عبدالعظیم کرده. سریع سفره صبحانه را جمع کرد تا راهی زیارت و ادای نذرش شود. سر راه هم یک جفت کفش نو بخرد برای شب خواستگاری.

کوشکی در تاکسی نشسته بود و خاطرات دو هفته گذشته را با لذت توی ذهنش مجسم می‌کرد. این کار آرامش خاصی به او می‌داد و هیجانش برای ملاقات امروز را بیشتر می‌کرد. از دو هفته پیش نامه‌های بی‌امضایی به دستش می‌رسید که دختری در آن از عشق پرشورش به او می‌گفت. اول فکر کرد کسی دارد با او شوخی می‌کند. به همکارانش در بخش دقت کرد؛ هیچ چیز غیرعادی ندید. نامه‌ها هر روز وقتی اداره می‌آمد روی میز کارش بودند. روز سوم دختر اعتراف کرده بود که از کارمندهای همان اداره است. کوشکی به تک‌تک کارمندهای زن دقت کرد، اما آن‌ها مثل همیشه بودند؛ سرد و بی‌اعتنا. از روز پنجم دلبسته نامه‌ها شد و هر شب را به این امید صبح می‌کرد که نامه‌ای جدید روی میزش ببیند. نویسنده نامه‌ها هم هیچ وقت او را ناامید نمی‌کرد. زندگی برایش رنگ دیگری گرفت. نویسنده آن‌قدر نامه‌ها را زیبا می‌نوشت که ندیده عاشق دختر شد. مثلا در یکی از نامه‌ها نوشته بود:

«من در هر شیار صورتت یک زیبایی خاص می‌بینم. چشم‌های مهربان تو می‌درخشد. چرا هیچ کس روح بزرگ تو را نمی‌فهمد؟ تو مردی هستی که می‌توانم تا ابد دوستش داشته باشم. تو برای من زیباترینی. بارها وقتی راه می‌روی از دور می‌بینمت. لنگی پایت نه‌تنها زشت نیست، بلکه به حرکات موزون رقصنده‌های باله می‌ماند... تو با تمام مردهایی که تا به حال دیدم فرق داری. می‌شود این را از نگاهت خواند. مدت‌هاست تو را زیر نظر دارم. عشق مرا ببین. بگذار همیشه کنارت باشم و بر شیارهای صورت آبله گونت بوسه زنم. بگذار اسمرلدایت باشم گوژپشت نتردام من.»

کوشکی بیچاره که به عمرش چنین کلماتی را نشنیده بود، روز به روز شیفته‌تر می‌شد. معنی گوژپشت نتردام را نفهمید. در اینترنت جست‌وجو کرد و آن وقت فهمید. کمی دلش گرفت. هرچه بود، قوزی که دیگر نبود. یک‌سری عکس هم از اسمرلدا آمد که خیلی زیبا بودند. حتما نویسنده نامه‌ها هم به همان زیبایی بود. اما چرا او؟ یعنی هنوز معجزه اتفاق می‌افتاد؟

روز دهم در نامه‌اش به او پیشنهاد ازدواج داده و گفته بود می‌خواهد شریک زندگی‌اش باشد... بیچاره کوشکی از خوشحالی گریست. در نامه دیروز، دختر نوشته بود بالاخره می‌خواهد خودش را به او نشان دهد و برای ساعت ۳ در کافی‌شاپ نزدیک محل اداره قرار گذاشته بود.

آن روز نامه‌ای روی میز نبود. کوشکی تمام مدت از انتظار به خوش می‌پیچید. این ساعت لعنتی هم که طبق قانون همیشه جهان دیر می‌گذشت. کاش این چند ساعت زودتر سپری می‌شد. نمی‌توانست کارش را درست انجام دهد. چند بار صدای ارباب‌رجوع درآمد. اصلا کاش امروز را مرخصی گرفته بود. کلافه بود که چرا این عقربه‌های لعنتی این‌قدر فس‌فس می‌کردند. آن‌قدر به ساعت نگاه کرد و جان کند تا لحظه موعود رسید. ده دقیقه زودتر سر قرار حاضر شد... دل توی دلش نبود. یعنی او چه شکلی بود؟ اصلا اهمیتی نداشت. اما حتم داشت نویسنده چنین نامه‌هایی نباید زشت باشد. ذهن و روحش که واقعا زیبا بود. به ساعت نگاه کرد. عقربه‌ها ساعت ۳ را نشان می‌داد. چشمش را به در ورودی دوخت. قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. سعی کرد حرف‌هایی را که می‌خواست بزند در ذهنش مرور کند. باید خیلی حواسش می‌بود. باید قشنگ حرف می‌زد و گند بالا نمی‌آورد! خیلی می‌ترسید. از ته دلش از خدا کمک خواست. خدا کمکش می‌کرد. شک نداشت. ده دقیقه گذشت و خبری نشد. دلش شور افتاد که نکند نیاید. ولی نه، او حتما می‌آمد. می‌دانست که این حقیقت است و او دوستش دارد. تردید نداشت. عشق دروغگو نبود.

بیست دقیقه گذشت. حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد. او حتما می‌آمد. ایمان داشت. بلند شد و به سمت دستشویی رفت و بلافاصله بالا آورد. تمام غم و بدبختی‌اش را بالا آورد. کاش

می‌شد آبله‌های صورتش را بالا می‌آورد. حالا جواب مادرش را چه می‌داد؟ نه، او بی‌وفا نبود. حتما اتفاقی افتاده بود. اصلا شاید الان آمده بود. بله... بله... شاید آمده بود. صورتش را شست و باعجله سر میزش برگشت.

نه، خبری نبود. شک نداشت حادثه‌ای برایش پیش آمده. محبوب او دوستش داشت. خودش گفته بود عاشق شیارهای صورتش است. همان موقع دوتا از همکارهایش وارد کافی‌شاپ شدند. خودش را جمع و جور کرد. تا او را دیدند، جلو آمدند.

– به‌به! سلام جناب کوشکی. تو کجا، این‌جا کجا؟ اومدی شیطونی؟

لبخند معصومانه‌ای زد و سرش را به علامت نفی تکان داد. گفت آمده قهوه بخورد. با خودش فکر کرد اگر الان او بیاید چه افتضاحی جلوی همکارانش می‌شود. به جهنم. هر فکری می‌خواستند بکنند. اصلا همه‌شان بروند بمیرند. نیم‌ساعت دیگر هم گذشت و قهوه‌اش را آرام‌آرام مزه‌مزه کرد. قهوه طعم زهرمار می‌داد. دیگر بی‌فایده بود. از جایش بلند شد. از همکارانش خداحافظی کرد و رفت. پایش را که بیرون گذاشت، آن دو مرد به هم نگاه کردند و بلافاصله قهقهه‌شان به هوا رفت. آن‌قدر خندیدند که از چشم‌هایشان اشک سرازیر شد.

کوشکی کنار خیابان ایستاد و قطره اشکی از چشمش روی گونه‌اش ریخت و با پشت دستش آن را پاک کرد. با شانه‌های آویزان حاشیه خیابان را لنگان طی می‌کرد. حتما برایش اتفاقی افتاده بود. امروز هم که نامه نداده بود. نکند از فردا نامه‌ای نباشد؟ تمام تنش خیس عرق شد. زندگی‌اش به نامه‌های او بسته بود. لحظه‌ای ایستاد. باید به مادرش چه می‌گفت؟ نه، دیگر طاقت انتظار نداشت. چرا نیامده بود؟ حتما پشیمان شده بود. آخر چه کسی می‌توانست با یک آبله‌روی لنگ زندگی کند؟ به خیابان شلوغ نگاه کرد. در فاصله‌ای به کوتاهی یک مژه زدن و درازای یک ابدیت تصمیمش را گرفت. خدا او را می‌بخشید. شک نداشت. چشمانش را بست و...

مادرش یک جفت کفش ورنی مشکی خریده و در صحن حرم آجیل مشکل‌گشا پخش می‌کرد و با شادمانی می‌گفت:

– خدایا شکر. کرم و بزرگی‌ات را شکر. من که حاجت‌روا شدم. خدا حاجت همه رو روا کنه. »

Prime کرگدن پریم

مرد خوبی بود. نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه داستان را نیمه رها کرد و رفت..."
گفتم: "داستان؟" مردی که معلوم بود شوهر زن است، گفت: "آره داستان. بابا داستانی شروع کرده بود به اسم حلقه کرگدنیه که..."
ما توی زیرزمین خانه قاجاری بودیم. از حرف آدم کوچولوها و نوشته‌های بابا دستگیرم شد که روزی بابا عمدا یا تصادفی دیوار زیرزمین را خراب می‌کند و می‌رود میان انبوهی کتاب قدیمی. در کتاب‌ها غرق می‌شود. این کتاب‌ها را هیچ کس نمی‌دانست چطور در این زیرزمین متروک گرد هم آمده‌اند. عجیب بود، هنوز هم عجیب است.
بعد بابا شروع می‌کند به داستان‌نویسی و این چهار شخصیت را درست می‌کند. آن‌قدر به این چهارتا فکر می‌کند که عین آدمیزاد جان می‌گیرند. بعد هم بی‌آن‌که به این‌ها حرفی بزند، می‌رود و دیوار پشت سرش را می‌بندد و دیگر پیداش نمی‌شود. تا این‌که من می‌رسم و...
راستی بابا چه بلایی سرش آمده؟ کسی نمی‌دانست. پرسیدم: "شما شام و ناهار چه می‌کنید؟" گفتند: "ما جزو قبیله کتاب‌خوران و کتاب‌آشامان هستیم.
گرسنه‌مان که بشود، کتاب می‌خوانیم. کتاب خوشمزه زیاد است، هر چند تک و توک کتاب‌هایی هم هستند که عین زهرمار تلخند."
پرسیدم: "چرا اسم داستان حلقه کرگدنیه است؟" بچه داستان بابا دستم را گرفت و گفتَ بیا این‌جا این را ببین. خم شدم و دولا دولا دنبالش رفتم. پشت یکی از دیوارهای کتابی، کرگدنی بود قد بچه گربه که داشت چرت می‌زد. متوجه حضور ما که شد، بلند شد ایستاد. دست بردم که نوازشش کنم. کمی سرش را به عقب برد. بچه گفت: "او هم لابه‌لای کتاب‌ها برای خودش می‌چرد..." زود با هم اخت شدیم. فقط شاخش تیز بود و کف دستم را خراش انداخت. بغلش کردم و آوردمش این طرف پیش بقیه. گفتم: "شما توی این مدتی که بابا رفته حوصله‌تان

ادامه پریم در صفحه ۲۹

کرگدن رگوند

سن‌وسالی نداشتم ولی خوب به یادم مانده نماز مغریش و عشایش را همیشه خدا در مسجد می‌خواند. بقال و چقال و همسایه و راننده تاکسی می‌شناختندش و احترامش را داشتند. تا یادم نرفته بگویم صداش می‌کردند حاج طاهر. شنیده بودم مکه نرفته اما نمی‌دانم چرا بهش می‌گفتند حاج طاهر. خلاصه حاج طاهر نمونه مهربانی و ایمان بود. طوری که آدم حس می‌کرد اگر خداوند می‌خواست فرشتگانش را روی زمین بفرستد، احتمالا شبیه حاج طاهر با مردم معاشرت می‌کردند. بعدها که بزرگ‌تر شدم و خشونت این گروه‌های سلفی را دیدم، پیش خودم فکر می‌کردم اگر حاج طاهر مسلمان بود این موجودات عجیب و غریب چه‌می گویند؟ اگر او مسلمان بود این آدم‌های از خدا بی خبر چه اسمی دارند؟ راستش چیزهایی از زندگی پیامبر شنیده بودم ولی شک نداشتم اگر کسی قرار است پیرو نبی مکرم باشد امثال حاج طاهر هستند نه این آدم‌های نخراشیده خشن که به راحتی سر می‌برند و اسم خودشان

شماره چهل و دوم | سال اول | سه‌شنبه | ۱ دی ماه ۱۳۹۴

سیاه مشق/ ژورنال درام زنانه

لبخندژکوند

■ سارا امینیان

صورت خوشی نداشت آن روز در مراسم خواستگاری از خواهرش عکس‌العمل خاصی نشان دهد. مدام صفحات اعمال خبیثانه را در ذهن ورق می‌زد و با خود می‌گفت اگر حقیقت عیان شود، عکس‌العمل بیرونی و درونی پدرش چه خواهد بود. مادرش که بعد از هزار نذر و نیاز به ذوق و شوق ازدواج حوریه، دختر مظلوم و سر به زیرش، پوستش را صورتی کرده و از زیر چادرش موهای زردش را به صورت فرق کج تا ابروی سمت چپ کمی به نمایش گذاشته بود، چطور می‌توانست هضم کند که برملا شدن راز دردانه خانواده اصیل و ثروتمند حاج‌آقا ملتی، معتمد محل و بازار طلافروشان که از قضا سال آخر پزشکی را می‌خواند، با قد و قامتی برازنده و صورت و سیرتی به نشان قرص ماه، بار و بندیل وصلت با خانواده کارمندی جناب آقای پیراسته را برچیند که از دار دنیا تنها یک آبروی نُفته کارمندی داشت به همراه یک واحد آپارتمان صد متری و یک خودرو پژو ۴۰۵ قسطی و ایضا یک همسر و دو دختر تحصیلکرده بیکار. باز نگاهش در آن جمع به مادرش افتاد که انگار با فرق کج بیرون زده از روسری‌اش معذب بود که دست آخر مجبور شد چادر گلدارش را بالاتر بکشد و آن دسته موی زردرنگ را با گل‌های ریز صورتی و بنفش‌رنگ بپوشاند و مدام در جواب حاج‌خانم ملتی که مشغول تعریف و تمجید از دردانه بی‌عیب و نقصش بود، سرش را به نشانه تایید تکان دهد و لبخندی کوچک بر لبان بنفش‌رنگش بنشاند. در صف نشسته آقایان که بسان تاکسی‌های راه‌آهن. تجریش بحث داغ نرخ دلار و طلا و مذاکرات میانشان گل انداخته بود، پدر انگار که داشت گوش می‌داد، چای نیم‌خورده را لب می‌زد و به حقوق بخور و نمیرش فکر می‌کرد و این‌که چطور می‌توانست از پس جهیزیه‌ای آبرومند برای دخترش بربیاید. او می‌دانست پدرش تحلیلی از به نتیجه رسیدن مذاکرات ندارد و آخرین مسئله زندگی‌اش می‌تواند بالا ماندن یا نماندن نرخ ارز باشد. تصویر این دو خانواده با کریستال‌های زردرنگی که از لوستر جهیزیه مادر که بعد از سی سال زندگی مشترک بار عتیقه بودن را به خوبی بر دوش می‌کشید، با تصویری از تابلوی کوبلن‌دوزی شده لبخند ژکوند می‌توانست آخرین تصویر زیبای درخواستی‌اش از مراسم خواستگاری خواهرش باشد؛ اگر رازی در این میان وجود نداشت و حوریه با آگاهی کامل جواب مثبت خود را به دردانه آقای ملتی می‌داد. اما در این بین آقای ملتی یک‌تنه تصمیم گرفته بود بعد از محرم شدن این زوج راز پسرش برملا شود و حتم، طبق دموکراسی آقای ملتی، حوریه نه‌تنها نباید از این مخفی‌کاری ناراحت می‌شد، بلکه باید از به دوش کشیدن عنوان پرطمطراق خاندان ملتی به خود می‌بالید.

بین خوشی و ناخوشی این تصاویر مرز باریکی وجود داشت؛ مثل مرز باریک بین خوش بودن لبخند ژکوند تا غم نُفته در چشمانش، مرز باریک بین فاصله بودن و نبودن، بین فاصله چادر گلدار مادر و چادر گلدوزی شده حاج‌خانم، بین فاصله سپیدی یکدست موهای پدر با انگشتر حاج‌آقا ملتی، بین فاصله صورت با سیلی سرخ نگه داشته آن‌ها تا ماشین شاسی‌بلند آقای دکتر، بین دانستن و نباید دانستن. به خنده آرام ژکوند چشم دوخت. خوب می‌دانست این حرص و حسد نیست؛ همان تقسیم اراضی سرنوشت است که به کسی زیاد می‌دهد و به دیگری کمتر. اما در تصویر ناخالص این جمع، رویارویی قدرت دو مرد بود. چه شده بود که این بار مردانی که تصمیم‌گیرنده نهایی خانواده بودند، به نفع آن دیگری میدان را خالی می‌کردند و پیرو جمله همیشگی ان‌شاءالله که خیر است، پدر سر به زیر می‌انداخت و تعریفش از مردانگی می‌شد جور کردن وام برای خرید جهیزیه دخترش و نگاه کردن به خوشبختی او در حالی که عروس خاندان ملتی بود. هیچ جوابی برای سوالاتش نداشت. دلش می‌خواست حالا که حاج‌آقا ملتی در حال پوست کندن خیار بود و حاج‌خانم در حال نشان دادن عکس نوه دختری‌اش به مادر و پدرش سر به زیر انداخته بود و گل‌های قدیمی قالی را می‌شمرد و حوریه و آقای دکتر که در اتاق مشغول چیدمان زندگی آینده بودند، فریاد بزند این حق خواهرش است که بداند جناب دردانه این خانواده که... بین دوستان و آشنایان معروف است به محمود شش‌انگشتی. »

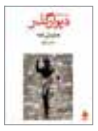

«دیوار گذر» پنج داستان کوتاه مارسل امِه ترجمه اصغر نوری نشر ماهی ۱۳۸۶

عمده شهرت مارسل امه به خاطر داستان‌هایش است؛ داستان‌هایی که نویسنده در آن‌ها با قدرت تخیل و شلاق طنز، عادت‌های اجتماعی و اطوارهای روشنفکرانه را به باد انتقاد می‌گیرد. مارسل امه نگاه بدبینانه‌ای به جهان دارد. ولی حاصل این نگاه به جای پوچی و تباهی، طنزی سیاه است. این کتاب شامل پنج داستان است؛ یکی از یکی بهتر. «مادیان سبز»، «خیابان بی‌نام»، «تصویر زیبا»، «تراولینگ» و «اورانوس» از رمان‌های دیگر این نویسنده فرانسوی‌هستند و «کوتوله»، «شراب پاریس» و «دختر کلانتر» نیز برخی از مجموعه داستان‌های او هستند که هنوز به فارسی ترجمه نشده‌اند.

گور بابای عشق

یکی گفت با اسلحه شکاری بازی می‌کرده، یکی گفت خودش را کشته هر کسی چیزی گفت، توی روزنامه نوشتند و عکسش را هم چاپ کردند

■ شرمین نادری

این‌قدر عاشق بودیم که خیال می‌کردیم فقط مرگ می‌تواند ما را از هم سوا کند، اما مرگ نبود؛ دست زندگی بود که آن‌طور مرگبار آمد و سوامان کرد.

زن نشسته سر یک قبر قدیمی، برای خودش قصه می‌بافد. رد می‌شوم، حرف‌هایش را می‌شنوم و برمی‌گردم و روی سنگ قبر را می‌خوانم. طرف چهل سال پیش مرده؛ چقدر دور، چقدر زیاد! برمی‌گردم و دوباره زن را نگاه می‌کنم. پالتو پوشیده؛ پالتوی سیاه معمولی. روسری سیاه معمولی، عینک معمولی با قاب فلزی براق و یک زنجیر که مروارید دارد و عینک را نگه می‌دارد دور گردنش. بعد زن سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند، دست می‌برد و عینکش را برمی‌دارد از چشمش و خیره توی چشمم نگاه می‌کند. چشمش سیاه و سرمه‌کشیده است. اگر شصت و چند ساله نبود، می‌گفتم چشم مست، چشم خراب. اما رویم نمی‌شود حتی این‌ها را بنویسم. چشمش یک‌جور غیرمعمولی است. همین است که می‌نشینم کنار قبر و می‌گویم: "کی بود؟" و زن می‌گوید: "حضرت عشق" و دستش را می‌برد بالا و موی سفیدش را جمع می‌کند پشت سرش. بعد روسری‌اش می‌افتد روی شانه، برمی‌دارد و می‌گذارد روی سرش و می‌گوید: "موی سفید را لازم نیست آدم بپوشاند؛ کسی نگاه نمی‌کند. یک وقتی موهای من مثل موی تو سیاه بود اما این‌طور فردار نبود؛ قشنگ بود، نرم بود، عین آبشار می‌ریخت دورم، جمعشان می‌کردم و قایمشان می‌کردم زیر کلاه. معشوقم می‌گفت دوست ندارم کسی دیگر عاشق تو شود. من هم می‌دانستم موهایم یک‌جوری است که هر کسی ببیند عاشقم می‌شود، قایمشان می‌کردم."

بعد دست می‌برد و یک شیشه آب‌معدنی برمی‌دارد و قلپ‌قلپ آب می‌ریزد روی سنگ قبر. می‌گوید: "اسمش را جایی ننویسی‌ها. فامیل دارد هنوز." می‌گویم: "اصلا چرا باید بنویسم؟" می‌گوید: "لابد می‌نویسی. من چهل سال است که این‌جا می‌نشینم و فقط آن‌ها که قصه می‌نویسند، می‌پرسند کی بود و چی شد. بقیه فقط می‌گویند خدا رحمتش کند و می‌روند."

می‌گویم: "پس قصه‌اش را نوشته‌اند؟" می‌گوید: "چه می‌دانم، لابد... کسی برای من نیاورده. این همه سال، چه آن وقتی که دور از چشم شوهرم می‌آمدم، چه حالا که دور از چشم بچه‌ها می‌آیم، کسی نگفته بیا این قصه تو. اگر خودش بود تا حالا نوشته بود." می‌پرسم: "کی؟" می‌گوید: "همین جوانی که این‌جا خوابیده. پسرعمویم بود. شاعر بود. بچه که بودیم عاشق هم شدیم. چشمش سیاه بود، مویش سیاه بود، اما دلش روشن بود. برایم شعر می‌گفت. دستم را می‌گرفت و از باغچه رد می‌کرد که مبادا پایم گلی شود. کفش‌هایم را خودش جفت می‌کرد. از شاخه‌های درخت مو برایم حلقه درست می‌کرد. می‌گفت زن من می‌شوی؟ می‌گفتم ها. عکسم لای کتابش بود. وقتی دبیرستان می‌رفتیم، هزارتا نامه فرستاده بود برایم. شعرهایش را توی همه مجله‌ها چاپ می‌کردند. عکس من را هم نقاشی می‌کردند پایش؛ با موهای سیاهم که بلند و نرم بود. به قول خودش، آبشار سیاهی... وقتی بچه بود سنگ می‌بست لای نامه‌ها می‌انداخت توی حیاطمان. پدرم چند بار مچش را گرفت. پدر خودش سیاه و کبودش می‌کرد اما دست‌بردار نبود. می‌گفت: می‌خواهم بمیرم برای دخترعمویم اما نمرد؛ آن وقت نمرد. بعد اما فرستادنش خارج. می‌گفتند باید برود آدم بشود؛ دست از عشق و عاشقی بردارد. من خیلی منتظرش ماندم. مویم را چیدم و منتظر ماندم. کسی اما نیامد؛ نه خبری نه اثری. وقتی هم آمد شوهری برای من پیدا شده بود. انگار نه انگار که این طفلک برای خودش کسی شده بود. مردم امضا می‌گرفتند ازش. مهم شد. پولدار شد، اما آرام نشد. یک بار از خارج آمده بود، تلفن کرد خانه ما. گوشی را برداشتم. های‌های گریه کرد. گفت من تو را دوست داشتم. من گفتم: گور بابای عشق؛ آن عشقی که تو می‌روی و پشت سرت را نگاه نمی‌کنی. گفت: تهدیدم کردند؛ گفتند اگر نامه بنویسی دختره را شوهر می‌دهیم. بعد گوشی را گذاشت. من هم گوشی را گذاشتم. کلی نمک ریختم توی غذای شوهرم و وقتی که چشمش از شوری غذا جمع شد، گفتم: گور بابای تو، گور بابای همه. شوهرم کلی گریه کرد. گفت: چرا من را دوست نداری نفیسه؟ گفتم: من عاشق پسرعمویم بودم. گفت: من چه می‌دانستم؟ کسی به من نگفت. این را گفت و در را به هم زد و رفت. شب خبر آوردند رفته با پسرعموی من دست به یقه شده؛ پسرعمویم هم چمدانش را جمع کرده و رفته. یک جایی توی شهرستانک باغ داشتیم. رفته بود آن‌جا. همان‌جا هم مرد. یکی گفت با اسلحه شکاری بازی می‌کرده. یکی گفت خودش را کشته. هر کسی چیزی گفت. توی روزنامه نوشتند. عکسش را چاپ کردند. عکس من را از یک جایی گیر آورده بودند، انداختند توی مجله زن روز. گفتند شاعر به خاطر موی سیاه این دختر خودش را کشت. شاعر عزیز ما مرد و این دختر زنده است. من از همان موقع دلم مرد. دیوانه شدم. شوهرم را نمی‌خواستم. هی می‌آمدم می‌نشستم سر قبر معشوقم. شوهرم هم دیوانه شده بود. یک بار من را زد. هزار بار رفت پیش پدرم، پیش عمویم، اما دلم صاف نشد که نشد. بچه‌ها که بزرگ شدند، ولش کردم و رفتم برای خودم خانه گرفتم. گاهی عیدی، تولدی، می‌آمد دم خانه‌ام. می‌گفت کاش پسرعمویت نمی‌مرد نفیسه؛ کاش زنده بود و مویش مثل من می‌ریخت. خودش هم زن نگرفت. همین‌طوری تنها ماند تا مرد. بچه‌ها هم بزرگ شدند و رفتند. من ماندم و این سنگ قبر. عکس پسرعمو را می‌گذارم جلویم و نگاه می‌کنم. خیال می‌کنم من اگر زنش شده بودم، شاید زنده می‌ماند؛ شاید الان پیش من بود."

این‌ها را می‌گوید نفیسه‌خانم و آب می‌ریزد روی سنگ قبر. می‌گویم: "طفلک دق کرد." می‌گوید: "اسم پسرعمویم را هم بنویس توی قصه‌ات." می‌گویم: "نه، قصه آن یکی را می‌نویسم؛ شوهرت؛ همان که عاشق بود." این را می‌گویم و بلند می‌شوم و می‌روم. حتی برنمی‌گردم که آن چشم‌ها را نگاه کنم. توی دلم اما می‌گویم گور بابای عشق. این را می‌گویم و یک لگد می‌زنم به یک سنگ قبر قدیمی. کلاغی آن دورها می‌خواند. »

طوطی

یا جیغ می‌کشید یا میله‌های قفس را با نوکش می‌گرفت برود بالا و یا ساعت‌های مدید دنبال راه و روزنی می‌گشت برای فرار از زندان

■ یاسر نوروزی

مادرم دل داد به مردی که نمی‌دانست با آن چه کند و گمش کرد. اغلب زوج‌ها چنین خبط و خطایی کرده‌اند؛ گشته‌اند لابه‌لای طرف، مخلوقی بیابند که نیست. و بعد یک مدت مثل غواص خسته فقط مقادیری خاطره بیرون کشیده‌اند، یک عشق خاک‌خورده و گاهی تجارب اولیه مغازله با کس دیگر. بعد از آن هم ناز آمده‌اند که: "حالا اونو بیشتر دوست داری یا منو؟" و چه کسی بوده پاسخ نداده باشد "تو رو؟" اما پدرم گفت: "قبل از شما کس دیگه‌ای نبوده" و مادرم را شیفته مأوایی کرد که گمان برد خود آمده آن را پر کند؛ مادرم عاشق یک فقدان شد... زن‌ها دوست دارند. دوست دارند مردشان، ملک طلقشان باشد و چقدر طول می‌کشد بفهمند که این مایملک، مالی هم نیست؟ برای مادرم یک دهه یا بیشتر طول کشید. بعد کم‌کم دیگر نپرسید روسری فیروزه‌اش را با مانتوی سرمه‌ای ست کند یا آبی؟ دیگر نپرسید عرق بیدمشک هوس کرده یا بهارنارنج؟ و دیگر از او نپرسید موها را زیر گوش تاب بدهد یا بلند کند، گیس کند، مثل قدیمش دختربافت کند؟ کم‌کم رفت برای شرکت در امتحان فوق‌لیسانس و ثبت‌نام در کلاس زبان. همین‌طور ثبت‌نام در کلاس‌های موفقیت، یوگا، گلشن راز، تفسیر مثنوی و عرفان و تبّت و هند و چین و مناطق دیگر شرق دور؛ عرفان‌هایی به قدر کافی هرچه دورتر از پدرم.

تمام این‌ها البته برمی‌گردد به چند سال قبل. اما یک دوره خلأ این وسط هست که من اسمش را گذشته‌ام «دوره حیوان». مادرم جوجه خرید، مینا آورد، مرغ عشق نگه داشت و سرآخر یک کاسکوی طوسی که رنگ دُمش حل شده بود در طیف‌های نارنجی ناز. پرنده را در لانه‌ای بزرگ دو باربر هن‌هن‌کنان به زحمت آوردند. طول و عرض قفس به قدری بود که اگر یک آدم بالغ کامل یکسره می‌ایستاد، جا می‌شد آن تو؛ آدمی هم‌قد و قامت پدرم.

طوطی‌ها سه وعده خواب دارند، سه وعده بیداری و کاری می‌کنند که انسان‌ها کلا خواب نداشته باشند. کاسکوی مادر از این قاعده مستثنا نبود؛ یا جیغ می‌کشید یا میله‌های قفس را با نوکش می‌گرفت برود بالا و یا ساعت‌های مدید دنبال راه و روزنی می‌گشت برای فرار از زندان. بعد هم مثل مردی معقول و فکور، کف قفس، دست به پشت زده، راه می‌رفت. سلول انفرادی‌اش را بارها وجب می‌کرد؛ بالا تا پایین، بالا تا پایین، بالا تا پایین...

مادرم می‌گفت: "حالا صبر کنید. به حرف که بیفته، عاشقش می‌شید." پدرم چیزی نگفت اما دایی گفت: "حالا فرض کن حرف هم بزنه. آخرش که چی؟ یه پُخی می‌شه مثل ما!" اما مادرم مُصر ایستاده بود پای این «دوره حیوان». از خزندگان و چرندگان شروع کرده بود و حالا داشت پَر می‌کشید به عصر طیور.

همان‌طور که ایستاده بود روبه‌روی لانه طوطی و براندازش می‌کرد، گفت: "دارم فکر می‌کنم اولین کلمه‌ای که باید یاد بگیره چیه؟"

پدرم این‌سوی پذیرایی، زیر چانه‌اش را خاراند و ابرو بالا داد. خواهرم گفت «توتو»، برادر کوچک‌ترم گفت «تی‌تی» و من گفتم بهتر است در اولین گام آشنایی با زبان، به وجود خودش معنا بدهد؛ «من طوطی هستم.»

مادرم دستش را توی هوا تاب داد و تمام نظرها را پخش و پلا کرد. سرآخر هم کلمات را در واریاسیون‌های مختلف زیر لب زمزمه کرد و رسید به «سلام». پدرم تسبیحش را دور دست می‌چرخاند. رفت اتاقش.

فرایند حرف افتادن طوطی‌ها مثل ماست؛ تکرار می‌کنند، آزمون و خطا می‌کنند و آن‌قدر نصف و جویده می‌گویند تا برسند به تکامل. تنها تفاوت بزرگشان با ما این است که ترجیح می‌دهند با همان چند کلمه اول اموراتشان را بگذرانند و حروف را حیف و میل نکنند. مادرم دستکش دست می‌کرد، به کاسکوی زندانی پسته و تخمه می‌داد و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا در مخ حیوان فرو کند «سلام». کاسکو هم می‌آمد کنار میله‌ها، پسته‌ها را سر صبر جدا می‌کرد و می‌رفت یک گوشه دیگر بشکند بخورد. من از کل کاسکو همین خرت‌خرت‌هایش را دوست داشتم. پسته‌ها را بین پنجه می‌گرفت، با فشار منقار می‌شکست و مغزش را می‌انداخت بالا. بعد هم بدون هیچ کلامی می‌رفت پی زندگی‌اش؛ بدون سلام یا حتی خداحافظی. البته منصفانه نیست بگویم هیچ به مادرم عادت نکرد. در هر حال او تداعی‌گر خیل تصاویر حبوبات و تنقلات بود برای حیوان. اما چند باری هم با حضورش پر و بال زد که مادرم تعبیر به تشکر کرد. منتها زبان باز کردنش را گذاشت سر دعوای عمو با زن‌عمو. آن سال‌ها مشکلات عمو اسی با زن دومش تمامی نداشت و حس خیرات پدرم را تحریک می‌کرد. هفته به هفته جلسه می‌گذاشتند خانه ما، من و دیگر بچه‌ها را می‌کردند در اتاق‌ها و می‌نشستند به حل کردن مسائلی که ایکس و وای زیاد دارد و اعداد رُند کم دارد.

از پشت پذیرایی می‌شنیدم که عمو می‌گفت: "به من می‌گه تو با یکی دیگه هستی. فکرشو بکن! به من!" و مادر و پدرم را فرض می‌کردم که خاموش سر تکان می‌دهند اما حق را می‌دهند به زن‌عمو.

در آخرین جلسات مشکل‌گشایی یادم هست که عمو پشت تلفن داد زد: "من خونه داداش‌اینا هستم. فهمیدی؟ جای دیگه نرفتم. این‌جام! این‌جا!» که جیغ و ویغ‌های حیوان را به دنبال داشت. پدرم گفت: "گوشی رو بده من! بده من صحبت کنم. شما الان عصبانی هستی. یه وقت..." که عمو محل نداد و دقیقا همان حرف‌هایی را زد که همه همان وقت می‌زنند. گفت: "خفه شو! خفه شو! خفه شو!" و لابد قطع کرد. اما به محض ساکت شدن عمو، صدای طوطی درآمد که «سلام!» و باعث شد ما از پشت راهروی پذیرایی بریزیم بیرون. مادرم ناخودآگاه کف زد و عمو برگشت و نگاه کرد به کاسکو که پرهایش را باز کرده بود دو طرف. مادرم به دو رفت سمت قفس گفت: "جانم! عزیزم!" اما هنوز قدردانی‌اش را به پایان نرسانده بود که طوطی تند و فرز گفت: "سلام! خفه شو! خفه شو! خفه شو!" صدایی داشت شبیه نوجوانی تازه‌بالغ و سه بار گفت خفه شو! کاسکو بعد از آن هر زمان که دلش خواست گفت «خفه شو» و مادرم را مجبور کرد برود تحویلش بدهد به پارک نوسازی، بَر اتوبان نیایش. در هر حال هیچ خوب نبود بینَ مهمانی‌ها یا جلسات پدرم یک نفر هی بگوید «خفه شو»! مادرم هم موجودی می‌خواست مبادی آداب؛ کسی عینا شبیه خودش. آدم‌ها اگر می‌دانستند دقیقا چه چیزی هستند، دنبال مشابهشان نمی‌گشتند...

بردند طوطی را هدیه دادند پارک و شنیدم که صامت و کزکرده می‌نشسته کنج قفس؛ رام. بی‌نوا از زبان افتاده بود. فقط روز معارفه مدیریت جدید مرکز زیباسازی، وقتی همراه شهردار منطقه آمده بودند بازدید، نطقش دوباره گل کرد.

پشت میکروفن حرف این بود که «همه باید در همه جا فکر خدمت به مردم...» و آن وسط گفتند یکی با صدای آدم‌وار سلام داده و بعد از آن داد زده «خفه شو!»؛ سه بار. »

سر نمی‌رود؟" گفتند: "کی با این همه کتاب حوصله‌اش سر می‌رود؟ کتاب‌های سمت چپ را خوانده‌ایم و تمام شده، کتاب‌های سمت راست مانده." گفتم: "کرگدن چه می‌کند؟" کرگدن خودش به حرف آمد: "بچه که بهت گفت. من هم کتاب می‌چرم. چون صدام خوب است، بیشتر وقت‌ها من کتاب می‌خوانم و بقیه گوش می‌دهند. الکی که اسم داستان حلقه کرگدنیه نیست. بابا طوری مرا نوشته که سواد دارم و کتاب می‌خوانم. گاهی هم می‌خوابم. البته بیشتر چرت می‌زنم."

کتمان نمی‌کنم که به شدت شیفته بابا شدم. او که بود و چه می‌خواست بنویسد، نمی‌دانم. الان کجاست هم نمی‌دانم. از روزی که دیوار را خراب کردم هنوز به خوابم نیامده. اما هر روز برای سلامتی‌اش یا آمرزشش دعا می‌کنم. ابداع کرگدن کتابخوان و ساختن حلقه کرگدنیه به شدت ایده فوق‌العاده‌ای بوده که مرا شیفته خودش کرده. اولش به صرافت افتادم که قصه بابا را تمام کنم. اما چه کاری بود؟ حیف نبود که این رفقای تازه کشف شده را از دست بدهم؟ بی‌خیالش شدم. دلم نمی‌آمد چنین ایده نابی را تمام کنم. لابد من هم یک روزی باید بی‌آن‌که به کسی بگویم، بروم و راز دیوار را بگذارم برای نفر بعدی. نفر بعدی هم بگذارد برای بعدی. بعدی و بعدی... اما من یک کار دیگر هم کردم. چند ماه بعدش به صرافت افتادم که یک هفته‌نامه به اسم کرگدن بزنم بلکه مردم هم از حلقه کرگدنیه بهره ببرند... حالا چهل هفته بیشتر است که هفته‌نامه راه افتاده... دم بابا گرم... دم حلقه کرگدنیه که حالا من هم عضوش هستم هم... دیوار را پوشاندم و به کسی چیزی بروز ندادم. گاهی که شب‌ها می‌مانم توی دفتر، بعضی رفقا فکر می‌کنند افسرده شده‌ام یا که دیوانه. غافلند از این‌که مگر می‌شود با این همه کتاب خوب و رفیق باصفا و کرگدن کتابخوان افسرده یا که دیوانه شد؟ چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید... »

تمت

کرگدن رگوند

رامسلمان
گذاشته‌اند.
دوست ندارم پر
چانگی کنم. فقط
از دیدن شماره ۱۴
آنقدر سر ذوق
آمدم که نشستم
پشت‌لپ‌تاپ
و این چند خط
را نوشتم. موفق
باشید.

آدرس ایمیلم را که
یادتان نرفته:
Mirfattah
@yahoo
.com
kargadan
nameh@
gmail
.com
هرچه می‌خواهد دل
تنگتان بگویید که به
دیده منت.
باقی بقایتان.
جانم فدایتان.
مخلص شما سردبیر

بگو چی می‌خوری تا بگم کی هستی

گوجه‌شکم‌پر؛ پیشنهادی که‌می‌تواند دورهمی‌های شما را به یاد ماندنی کند

■ ساناز اعتمادی

نوع زندگی هر شخص با آنچه می‌خورد رابطه‌ای نزدیک دارد تا آن‌جا که بقال محل هم از اقلامی که می‌خریم، می‌تواند بفهمد ما مجردیم یا متاهل، گیاهخواریم یا گوشتخوار، اهل آشپزی هستیم یا نه. همین خورد و خوراک ساده می‌تواند رمزگشای خیلی از عادات و حتی احساسات ما و تاثیرات آن در زندگی‌مان باشد. این که بدانیم وقتی خوشحالیم چه می‌خوریم، وقتی غمگین هستیم به چه خوراکی میل داریم، وقتی یک دورهمی ساده داریم چه سرو می‌کنیم و وقتی که در سفریم قوتمان چیست، نشان از اهمیت خوراک در زندگی‌مان دارد. داشتن این آگاهی‌ها راهی است برای رسیدن به شناخت بیشتر از خودمان. در اغلب فرهنگ‌ها و میان اقوام مختلف اعیاد، جشن‌ها و آیین‌های بسیاری وجود دارد که از ارکان اصلی آن نوعی خوراکی است که بنا به دلایلی تهیه و خورده می‌شود. انتخاب این خوراک خاص رابطه نزدیکی با آنچه در آن مراسم اتفاق می‌افتد، دارد و در خیلی از موارد اغلب افراد شرکت‌کننده بیشتر از این که از این رابطه مطلع شوند، از خود خوراک لذت می‌برند. به نظر می‌رسد انتخاب این خوراک‌ها تامین‌کننده حس و حال مناسب مراسم است. دورهمی‌ها برای همه ما ایرانیان مهم است و تنقلات و غذاهای این دورهمی‌ها هم خیلی خاص است. این که چرا ما این چیزها را در این جور شب‌ها می‌خوریم تقریبا از کودکی و از گذشته دور به ما گفته شده و دیگر بیان آن لازم نیست، اما این که حس و حال ما چطور می‌تواند یک دورهمی خوب را بسازد، نکته‌ای است قابل بحث. از ویژگی‌های اکثر جشن‌ها و مهمانی‌های ایرانی خوردن چیزهایی است که در تنهایی خوردنشان مزه‌ای ندارد و معمولا فقط زمانی تهیه می‌شوند که مطمئن باشیم تعدادی از عزیزان ما را در خوردنش همراهی می‌کنند. امروزه با وجود گرفتاری‌های زندگی شهری خوردن خیلی از چیزها فقط به چنین مناسبت‌هایی موکول شده است و بعضا حتی منسوخ شده‌اند. اما بهترین اتفاق شاید تهیه یک خوراک به سلیقه خودمان باشد با هدف دور هم جمع کردن اقوام و عزیزان به نیت یک شب به یاد ماندنی. غذاهایی مثل دله، کوفته، آش و... همگی می‌توانند بهترین گزینه باشند. دوست و همکار عزیزم خانم آقایی که همیشه به این صفحه لطف داشته‌اند، پیشنهاد خوبی داده‌اند که می‌تواند غذایی لذیذ برای شب‌های دورهمی به یاد ماندنی باشد. این خوراک گوجه شکم‌پر نام دارد و از غذاهای گیلانی است. امیدوارم وقتی با دوست و فامیل و آشنا دور هم نشسته‌اید، این غذا را بخورید و ازش لذت ببرید. »

پیشنهاد سرآشپز

گوجه شکم‌پر

مواد لازم:

- گوجه‌فرنگی — کمی بزرگ و سفت برای هر نفر حداقل یک عدد
- پیاز رنده‌شده — به مقدار لازم
- مغز گردو آسیاب‌شده — به مقدار لازم
- رب انار — به مقدار دلخواه
- نمک و فلفل و زردچوب — به مقدار کافی
- روغن مایع — به مقدار لازم

طرز تهیه:

ابتدا پوست گوجه‌فرنگی‌ها را بکنید. این کار را با کمک آب گرم هم می‌توانید انجام دهید. داخل گوجه‌فرنگی‌ها را خالی و سپس با مغز گردو، پیاز، رب انار و نمک و ادویه که با هم مخلوط کرده‌اید، پر کنید. در ماهیتابه یا قابلمه مناسب کمی روغن بریزید و گوجه‌فرنگی‌ها را در آن قرار دهید و در آن را بگذارید که با شعله ملایم حسابی پخته شود. بگذارید کمی هم برشته شود. شکم‌پرها آماده است. نوش جان.

پیشنهاد:

- شما می‌توانید پوست گوجه‌فرنگی‌ها را هم نکنید، اما غذایتان کمی لطافت خود را از دست می‌دهد.
- این مواد را می‌توانید داخل بادمجان و فلفل دله هم امتحان کنید.

kargadanfoods@gmail.com

یه کرگدن توی شهره!

KARGADAN

ملاصدرا. شیخ بهایی شمالی. خیابان صائب تبریزی غربی

کوچه شهید بی بی شهربانویی. سمت راست. پلاک ۹

تلفن ۸۸۰۳۳۱۶۰

www.facebook.com/pages/Kargadan-کرگدن kargadannameh@gmail.com
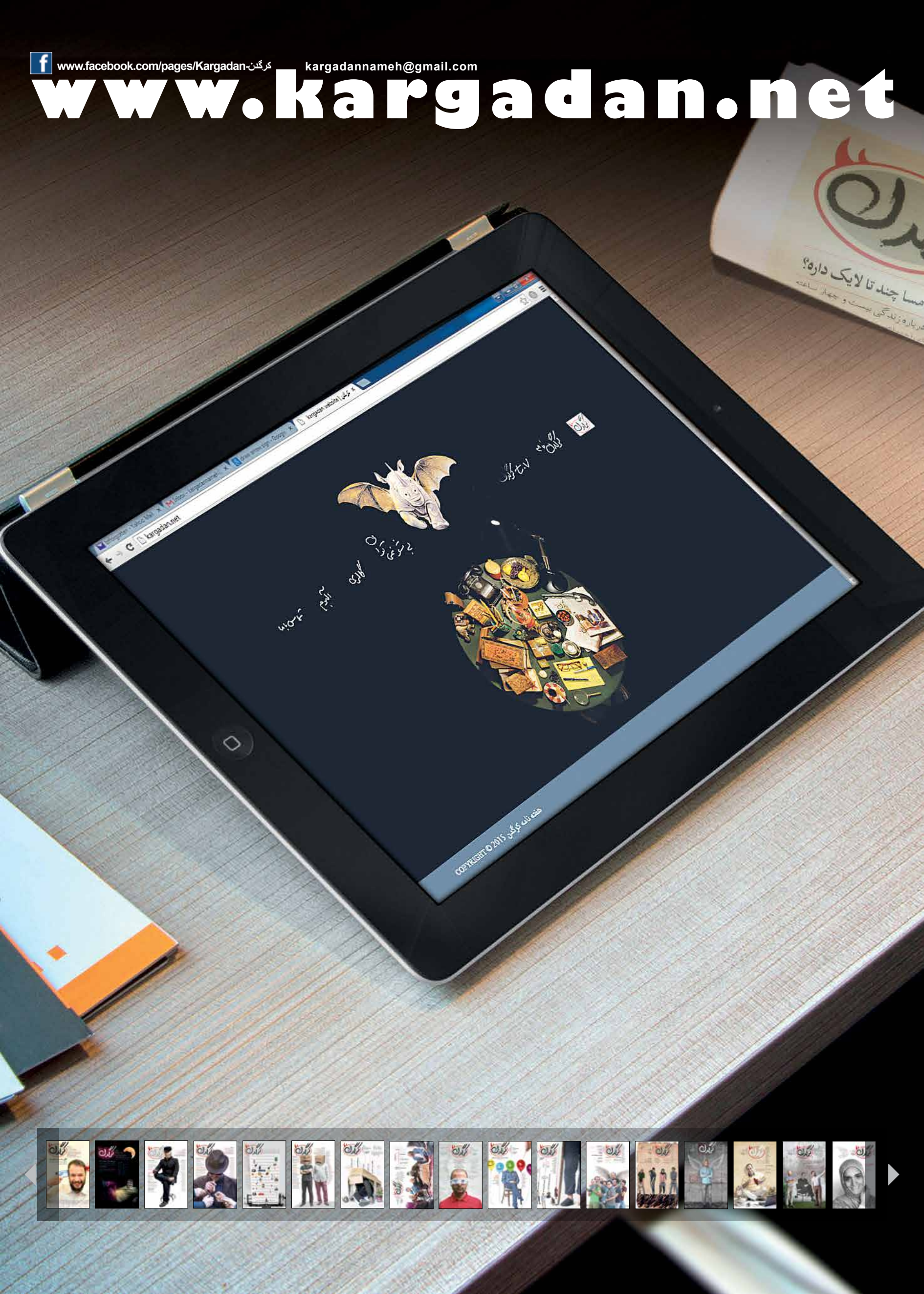
www.kargadan.net